



«مسافر پرواز دمشق»

و

چند روایت دیگر

دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقی



Chir

۱۳۹۹

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، -
عنوان و نام پديدآور: «مسافر پرواز دمشق» و چند روايت ديگر / احسان اقبال
سعیدی ابواسحقى.
مشخصات نشر: تهران: تندیس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهري: ۱۶۸ص. ۲۱،۵*۱۴،۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۹۰-۳۷-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۴
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۴۳۲۱۸



کتابخانه
ملی

«مسافر پرواز دمشق»

و

چند روايت ديگر

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: تندیس

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۱۹۰-۳۷-۴

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۱-۶۶۴۸۳۸۳۰ فاکس: ۶۶۹۷۳۸۲۳

فهرست

- مقدمه ۷
- مسافر پرواز دمشق ۱۱
- پسر خاله، شما ملتفت نیستی! ۱۷
- چشم‌های آقا نمره یک بود ۲۷
- کافه پلتیک ۳۷
- طلوع کن، کل بکش! ۴۵
- صابر چرخ خورد ۵۵
- شولای شعبان ۶۳
- رد پیه بر پیانو ۷۳
- کافه بهمن در پاریس ۸۱
- نآسوده‌ی آسوان ۸۹
- لمیده بر کرانه‌ی لمان ۹۷
- پرنده آهنی قلب ندارد ۱۰۷
- بارانی که خشکی آورد ۱۱۵
- دیکتاتورم بخوان! قصه‌ام را بدان! ۱۲۱
- الویس چه‌چهره بلد بود! ۱۳۱
- قوت قداره قد غیرت آدمه ۱۴۱
- گریستن از جایگاه گربه ۱۴۷
- شوریده وقارون ۱۵۵
- خنای خاک ۱۶۳

مقدمه □

هرگاه که قلمی لب به دوات آغشته می‌کند بهمن بی‌رحمی به نام انتظارات و آنچه مالوف، محبوب و بیشتر مرسوم است طناب انتحار بر گردن آزادگی قلم می‌اندازد. حاصل آن چه در سطور قبل رفت تنها اسارت ابدی در دام آن چه رفته است و مکرر کردن حدیث‌های خواننده و حکایات مشدد است، همین و تنها همین. اگر در پی همان طرق و اسلوب‌ها و خواندن تمام مکرات با نثر نه سیخ بسوزد و نه کباب هستید در کمال جسارت و کوچک نفسی عرض می‌کنم که این راه که تشریف آورده‌اید به هامون و جازموریان است نه ترکستان محبوب و معهود جنابان شما. اما اگر تعارف را در رف و طاقچه بگذاریم تا سر حوصله سرکه شود معروض می‌داریم این نوشتارها که لاغرند از فرط بلندنظری و ترحم به تنه‌ی بی‌دفاع درختان، اما فربه‌اند به جوهر تفکر انسانی، روایاتی‌اند از تاریخی عرضی و تخیل خلقی و تخدیر مجاز صاحبان قلم! مدعای زیادتی هم در میان نیست اما اگر بلندنظرانه آشیان سیمرخ خاطرمان را در نظر آوریم شاید روزی روزگاری که از گرد استخوان نگارنده هم سوتکی برجای نمانده باشد ردی باشد برای یافتن شهری سوخته اما پرغرور و برپا.

باری هر آنچه در این اوراق رویت و روایت می‌شود به باور راوی‌اش جز خسی در میقات و هیچی در دریای همه چیز خداوندی نیست.

□ مسافر پرواز دمشق

مسافر مسیر تا رسیدن به طیارک را آرام می‌پیمود. آخرین نگاه‌ها به روشنایی کم‌رمق دمشق یا آن‌گونه که اغیار می‌خوانندش داماسکوس انداخت... صدای بی‌پروای عود شب‌زنده‌داران هرچند نحیف و هرچقدر ضعیف تا آشیانه پرندگان آهنین هم خود را رسانیده بود. مسافر هیچ‌ابا نداشت از نوا اما پروای شخصی از حرمت عمله طرب همیشه سربزیری‌اش را افزون‌تر می‌کرد. توی گوشش صدایی مکرر می‌شنید از سالیانی که تا همین پای پلکان هواپیما برایش استمرار داشته است، ممد نبود بی‌بی،... آه و واویلا... کو رفیقانم؟

روشنایی دمشق به خاطرش آورد که جاده همین فرودگاه تا چندسال قبل آوردگاه اشقیاء بوده و حتی یک قرار یا فرار را هم برای اهالی دشوار می‌نمود اما امروز چه سکوتی و چه قراری برقرار است.

مسافر سبک‌تر از همیشه بر صندلی کنار پنجره انتظار می‌کشید. انتظار و انتظار. انگار نسل او همیشه برای چشم به راهی صبری جزیل و سعی جمیل داشت. آن شب آرام انگار رودی جوشان و خروشان در ذهن مسافر براه انداخته بود... رودی چونان کارون که بارها با رفقا در آن وضو گرفته بود... آه و واویلا کو رفیقانم؟ دی ماه از ثلث هم گذشته بود اما انگار بیدادش را هنوز در آستین نهان داشت. داس دی همین سه سال قبل همشهری شهیرش آیت الله را ناباور همراه کاروان زرد خزان کرده بود. بقول تنها قیصری که دزفولی بود و نه رومی «چقدر زود دیر

می‌شود» آه که پرواز در شب چقدر فکر توی فکر می‌آورد، دزفول و یاد سالهای دفاع، موشک‌های نه متری شریر عقلی و ضجه‌های داغداران شهر که منتقم می‌خواستند برای تسکین دردها و نبود و نمی‌دادند اهالی یا ایادی صاحب سلاح تا خون به دل قصاب بغداد کنند و قرار دل مادران شوند. کاش می‌شد سلاح و سلاح در ید مردان مرد باشد و جویندگان حق.

به یاد آورد رفیقش را حسن آقا، که قامت همت افراشت و از فجایع دزفول دژی موشکی بنا نهاد تا برای چهار تا تاو حرف، حدیث و کیک و کلید دامن مملکت را نگیرد. لبخندی ملایم به رسم همیشه بر خطوط عمیق صورتش جاخوش کرد حسن آقا تهرانی مقدم چقدر آبی‌های پایتخت را دوست می‌داشت. بعد داربی ایمون زاید چندی با پرویز مظلومی قهری از سر آشتی کرده بود، چه ناباور او هم رفت و مسافر را تنهاتر در آستانه قرار داد... آه و واویلا کو رفیقانم.

آرام بود و زیر لب برای رفتگان فاتحه می‌خواند... دی ماه و کرمان و بازهم آیت الله، روزهای ابتدای جنگ و سر پرشوری که با احمد کاظمی بچه پرشور اصفهان داشتند. می‌خواستند سر خصم را یکباره به سنگ بکوبند اما بنی‌صدر نمی‌گذاشت جوانان در جبهه جوانی کنند و می‌خواست اشکانی و ساسانی بجنگد. آیت الله که سکان جنگ را به دست گرفت شوری تازه گرفتند. کاش می‌شد افراد را در خاطرات محصور کرد... کاش افراط و اولاد تیشه به بنای پربنیهی پهلوانان نمی‌زد. کاش پهلوان پنبه‌ها دست از سر خاطرات برمی‌داشتند. مسافر هیچ‌گاه جز به نیکی نام هیچ یار و دیاری را نبرده بود. گوشه دفترچه کوچک دوران دانش‌آموزی اش شعری را به خط خوش با دستان زمخت از کار در

روستا نوشته بود " بزرگش نخوانند اهل خرد/ که نام بزرگان به زشتی برد. دست‌هایش همیشه یاد دوران کار در ابتدای نوجوانی در کرمان را به خاطرش می‌آوردند.

چرا امشب همه چیز و همه کس یاد کرمان گرفته است؟ انگار مثل باستانی پاریزی فقید خیال ذهن مسافر هم راه به هیچ خاطره‌ای نمی‌داد مگر آن که نامی از کرمان در آن برود... کرمانی که روزی مرد بی‌مایه قجر از چشمان مردمانش کوه ساخت و کورانش نامید... دانست که در تاریخ آن چه نمی‌گذارد کرمان‌ها کوران‌ها شوند قدرت و تدبیر توأمان است و هرکدام بی‌دیگری ابتر. مثل همان خان بی‌مقدار قاجار. دانست و چه نیکو هم عاقل و عامل بودن را در همه عمر. هواپیما همیشه برایش طعم تلخ یاد فقدان احمد آن صمیمی‌ترین یار را به خاطر می‌آورد. یار همیشه، مونس دیرین، شهید احمد کاظمی پیوند اصفهان و کرمان، یاد قوتو و کلمپه (شیرینی‌های محلی کرمان) که با احمد آقا در جبهه فاو به یمن فتح بر زبان خشکیده نهاده بودند. گمان نمی‌کرد احمد آقا چنین ناباور برود با بی‌وفایی پرنده لاکردار آهنین. وقتی آدم‌ها با پوست و گوشت چنین سنگ‌اند چون همین اشقیای داعش چه انتظار مروت از قلب و بال آهنین که مهربان باشد با رفیقش... آه و واویلا کو رفیقانم.

حاضر بود هستش را نیست کند شاید لبخند احمد را باز جایی،

کناری یا خیالی ببیند، احمد آقا دیدار به قیامت

اواخر زیادتر از همیشه به رفتن می‌اندیشید، رفتنی نه از جنس سیر مسیر که رحیلی از پی یاران شهید در جاده حقیقت از خاک فنا به اقلیم بقا. نوحی حدوث و نزول از جنس آیتی الهی، گونه‌ای گام زدن و تمنای رسیدن به دوست و جمع دوستان. هیچ‌گاه از جیفه دنیا جز الزامات

۱۶ ■ «مسافر پرواز دمشق» و چند روایت دیگر

معمول تداوم حیات هیچ نخواستہ بود و از دوران مجاہدت ہم مگر چفیه‌ای کہ برگرد مسجد جامع خونین شهر طواف کرده بود. ناخودآگاه برای یاد احمد در چشم مسافر اشک حریم شکست و سرازیر شد... احمد در هواپیما جاودانه شد و این غول آهنین چه خاطره‌ها کہ در اسکت زنگ زده‌اش نهان دارد. مسافر ہم شاید جایی کمی دورتر از همین آهنین اندام باز گونه احمد را بوسه باران کند...



□ **پسر خاله، شما ملتفت نیستی!**

ناشتا تمام بود که چند آژان خودژنرال پندار با چشم‌هایی مضطر زیر بغل مردی خمیده را با بخل گرفته بودند. انگار بیزاریشان در مصاف با بی‌اعتنایی خم خمیده چنان خوار و خواستار گشته بود که هر کدام می‌خواستند با دادن تن فربه از اغذیه‌های حاصل خوشخدمتی زیر رنج‌های مرد خمیده شاید آمرزیده، روان به سوی باغ توتی شوند. همان باغی که دست هر طفل و رشیدی به توت‌های خون‌آشمار بیرونی‌اش رسیده بود، اما طوطی‌های کم‌شمار و دامن‌کشانش خوش آمد به پیکرها را با حساست شمعونی بدرقه راه می‌کنند. هنوز هم درست کسی نمی‌داند باغ توتی یا باغ طوطی؟ مرد خمیده پلکان قیراندود از رسوب عفن و سالهای جراحی را پیمود و وارد شفاخانه شد. هنوز کنار تصویر شاه جوان و حالا جوگندمی می‌شد تمثال گونه‌های چال انداخته‌ی سرلشکر فضل‌الله زاهدی را هم دید... حالا گیرم کمی پایین‌تر از عکس جوگندمی قصه تمام جهد را کرده بود پدر اردشیرخان زاهدی تا جای عکس خودش و صاحبکار جوانش را عوض کند اما گاهی میخ و چکش بوقت لازم برای برخی بردار و بنشین‌ها فراهم نیست. روزگار است دیگر گاهی درب برخی خانه‌ها چون خانه شماره ۹ خیابان کاخ فروتنانه از جا کنده می‌شوند تا دست زوار دررفته اشقیای زخمه نشود برای بنکن کردنش و گاه با تانک هم نمی‌توان درب دل سنگدلان یانکی و انگلوساکسون را بدست آورد. آن روز صبح با پادرمیانی پرفسور یحیی عدل پزشک

مخصوص شاه دکتر محمد مصدق را از محبس آورده بودند تا عیادت کند احمد قوام نزار را در بستر نزع که شنیده بود پیاله‌ی عمرش از جرعه‌ها هر دم تهی تر می‌شود. قوام همان که جام شوکران قدرت را تا قطره آخر با ولع سرکشیده بود، حال در شفاخانه به چشم خویش می‌بیند که جانش می‌رود. مصدق آمده بود تا خویشش، خاله‌زادش، رقیبش، و رئیسش را قبل رفتن بدرقه یا حلال کند یا چیزی شبیه‌اش...

تا چشم خشک «شمشیر فولادین روزهای رزم» از تخت نامهربان شفاخانه بر پیرمحمد محصور احمدآباد افتاد به ناگاه سال کویری چشمش جاری گردید و ناغافل هر دو «زه آب دیدگان گشودند». تا آن مجال در تمام آن هفت هشت دهه زیسته هیچ‌کس احمد قوام السلطنه، جناب اشرف را چنین حزین و زمینگیر ندیده بود. چه رسد که آب دیده‌اش عیان و عریان بر تن پوش بی‌مقداری روان ودوان شود... چه بازی‌هایی دارد روزگار.

حسین پسر خردسال قوام معصومانه جهد می‌کرد تا گوشه چشم پدری که برایش به پدربزرگ می‌مانست را پاک کند. این طفل حاصل نکاح دوم جناب اشرف بود. با یکی از رعیت‌هایش در املاک لاهیجان تا شاید صاحب اولاد شود و نسق سیاست را هم به ودیعت در حسین حاصل ازدواجش بگذارد. اما فرزند در جوانی در افیون گم شد و شد صاحب یک گور گمنام جایی میان همه آنانی که هیچکس آمدن و رفتنشان را به پیشیزی هم نمی‌گیرد. اگر پدر تنها سیگارت‌های دست پیچ با توتون اعیانی املاک خودش را گاه به لب می‌رسانید پسر از کشیدنی و جویدنی فروگذار نکرد... انگار قرار بود سلاله قوام همان عصر سی تیر سرکوب و ستر شود. انگار کن اسبش همان روز برای همیشه بازنده شده

بود. این ملاقات دیدگان و مژگان بود. زبان الکن و بیان ابتر می نمود، هیچکدام نه نایی و نه نوایی برای سخن داشتند. شدند تجسم «گر هم گله ای هست دگر حوصله ای نیست». مصلوب تخت با مژگانی که هر دم به صورتش فرود می آمدند و نه نشانه آرزومندی که شرمندگی را می نمودند بیان می داشت که شرمنده سی تیر است و پیرانه سر سحر سیاست و سعایت خویش مشترکشان مظفر فیروز او را راوی «کشتیان را سیاستی دیگر آمد» کرده در حالی که خود شیر پیر بیشه سیاست به توسط جوانی سی و چند ساله و همشیره توامانش سیاست شده بود.

خواست بگوید جز همان دوات بر کاغذ که سجادی از رادیوی بینوای تهران قرائت کرده نه توشی داشته تا کسی را بسیج کند و نه توانی تا کسانی را بفرستد سینه ی ابن بابویه. همین و تنها همین. یاد ابن بابویه زخم مرد محصور احمدآباد را بیشتر و نمک مداوم می نهاد، آنجا که جانبازترین فرزندان نهضت بر یکدیگر خونین کفن خوابیده بودند، حسین فاطمی هم کنارشان. آیا دروازانان گورستان و شکنندگان دندان طلای مردگان که شده بودند اجامر بختیار می گذاشتند تن پیرمرد کنار همان همزمان جان آرام بگیرد؟ انگار در این ملک نزاع از مهد تا لحد است. پیکر بی جان تنی چند انگار وزین تر از تمام برخی زندگان است. قوام نزار با چشمهایش قدردان فردای واویلا سی تیر بود. آنجا که جماعتی از پی فتورا دنبال کردند که قوام عامل کشتار و دربار است و باید مصادره، محاکمه و نیست شود. انگار که مادر نزاده است. کباده کش آن معرکه هم مظفر بقایی همان «شاهد نشان» مهیب پیکر بود. همان که ظفر را در فاصله شماره ۹ خیابان کاخ تا کاخ سعد آباد پیمود. توانست به سرعت لاجرعه نوشیدن پیاله ای باده طی طریق کند. و چه بسیار بودند

در آن روزگار که چنین سریع السیر می‌پیمودند تا جا نمانند از قافله «تغار شکسته و ماست ریخته».

عقب همان غائله مصدق السلطنه نگذاشت حرمت قوام پسرخاله‌اش و قهرمان غوغای آذربایجان عرصه انکار عربده جویان و کلاغک‌های قارقاروی شهر شود. به توسط همان افشارطوس رئیس نظمیه‌اش که همین مظفر بقایی بعد در غار تلو کف و کتف بسته پارچه در حلقش فرو کردند و بی‌عقوبت با گردنی سست‌تر بازگشتند به میانه کارزار سیاست. همان مظفرخان عاقبت آن همه خودشیرینی به مرض قند گرفتار آمد و به روایت نصرالله خازنی پیشکار مصدق در حالیکه تنها چهل کیلو پوست واستخوان از تنش باقی مانده بود وداع دنیا کرد در حالیکه چشمش هنوز از پی همین متاع پربها بود. مصدق خوب به خاطر داشت که والی‌گری فارس و مستوفی‌گری خراسان را از اعتماد قوام‌السلطنه دارد. در کابینه‌ی او اول بار ردای وزارت بر تن کرد و البته لیاقت وافر در کار محوله به منصفه ظهور رسانید. چوب چوگان بخت میرپنج که گوی گرفت افتاد به جان تتمه‌ی قجرها و هر کس که فجری در فکر داشت. مصدق و قوام هر دو در تورو تیر کوپال و مختار گرفتار آمدند. همای اقبال اما یارشان بود که جان از مهلکه بدر بردند. قوام به وساطتی ابتدا محصور املاک لاهیجان‌ش گشت و تنها چای و توتون از املاک حاصلخیز فراوری می‌کرد و در ادامه به تبعید راهی فرنگ گشت و روزگار را به قمارهای سنگین در موناکو و مونت کارلو بسر کرد تا دوران قزاق سرشود. مصدق را هم گزمگان کشان کشان چنان از خانه‌اش بیرون کشیدند که از فرط توحش اعمالی موحش گشت و به عادت مالوف غش پیشه کرد. دخترکش چنان تحت تاثیر که تا پایان عمر در روانخانه‌ای در سوئیس عمر را فارغ از

سودای جهان در سکوت گذرانید. مصدق هم طالع بلند بود که به تیمورتاش و نصرت‌الدوله فیروز نپیوست، تنها، محصور و مهجور گشت تا قزاق قن‌داق تفنگ به کول رفت پی کارش موریس و ژوهانسبورگ. هر دو از کف شیر نر خونخواره جان بدر برده بودند.

از پی برخیز و بنشین پدر و پسر پهلوی مجالی برای عرض اندام جان بدر بردگان سالهای تمشیت و آمپول هوا فراهم آمد تا پیرانه سر شاید برگ آخر قمار سیاست را آس زمین بزنند. نقل است که پیران سیاست همواره می‌خواهند از آخرین نرد بازی قدرت فاتح بیرون بیایند. قوام‌السلطنه زودتر به میان و میانه سیاست بازگشت. شاه جوان را به پیشیزی نمی‌گرفت و لیاقتش را بخشداری ترشیز می‌دانست و نه بیشتر از آن. یک بار که آمده بود طفل رضاشاه را نوازش شبه گوشمالی کند گفته بود: «ماشالله اعلی حضرت بزرگ شده‌اند» سر بلوای نان دور اول رئیس‌الوزاری‌اش همان سر سال تواری رضاشاه ختام یافت. رفت تا غائله آذربایجان که باز «شمشیر فولادین روزهای رزم» به کاراید به انتظار نشست. می‌خواست با مانور اعطای امتیاز نفت شمال لااقل مایع بدبوی سیاه به روایت مظفرالدین شاه را بدهد اما خاک تیره و پرگهر را نگاه دارد. یادش آمد به چشم غره و اخم و تخم دکتر مصدق که خویش مشترکشان مریم فیروز لای بقچه خبرچینی‌اش آورده بود که ما در مجلس چهاردهم موازنه برقرار کردیم که آقا! هیچ امتیاز به هیچ اجنبی ندهیم. نباید که مقطوع‌الید را برای موازنه مقطوع‌النسل هم کرد. شما می‌خواهید با نفت شمال سبیل دراز استالین را چرب بفرمایید... اما عقب و جاهد ماجرای آذربایجان برای قوام، ستاره اقبالش چندان نیاید و گرفتار آمد به میان توطئه و توهم. توهم وفاداری یاران برکشیده خودش

و مجلس دستچین کرده‌اش و توطئه همان خواهر و برادر همزاد. کار چنان بالا گرفت که همان لقب اعطایی «جناب اشرف» دربار که عواید کاردانی در فتنه پیشه وری بود را هم پس گرفتند و پسر از آب و گل درآمده رضاشاه عین پدرش شمشیر فولادین روزهای رزم را غلاف و فرستاد همان موناکو و مونت کارلو تا تتمه‌ی پولهایش را هم به آقاخان محلاتی و ملک فاروق بیازد.

قوام با آن حال بی‌حالی و دیدگان سخنگو پسرخاله را مخاطب قرار داد. از آن سال‌ها که از پنجاه و پنج نماینده‌ای که خودش به ضرب و زور حزب دولت ساخته دموکرات فرستاده بود بهارستان جز یک نفر همه کمر به قتال دولتش بستند. یادش آمد روزگاری برای راه گشودن به حزب دموکرات ساعت‌ها پشت در ضخیم امارت آبگینه یک لنگ پا می‌ایستادند یا لنگ گرمابه‌ی جناب اشرف را سفیداب می‌زدند. حالا ستاره‌اش پشت ابرهای ضخیم و تیره هیچ روشنایی نداشت. حتی یکی مثل حسن ارسنجانی صاحب روزنامه و مطبوعه «داریا» یکی مثل دکتر منوچهر اقبال متخصص بیماری‌های گرمسیری که نان و دان قوام را خورده بودند دوام و ثمر به بام دیگران دادند. با چشم‌هایش پرسید پسرخاله جان شما به روزهای آوارگی از بام خانه‌ای به خانه‌ای چند همراه داشتی و چنین اهل وفا؟

هنوز عکس سرلشکر زاهدی آن بالا بود همو که وزیر کشور دکتر مصدق بود روزگاری و حالا شده بود زندانبانش. گیرم دسته کلید را داد بود تیموربختیار، توفیرش چیست؟ دقیقاً هیچ...

مصدق باز پرتاب شد به سال‌های دورتر، آنجا که عقب مستوفی گری خراسان یکی از مطبوعه چی‌های بی‌شمار و بی‌پروای آن روزها

نوشته بود: مصدق السلطنه عقب گرفتن کلید مالیه خراسان بار خود را بسته است. شنیدن بهتان بزرگ مرد نازک نارنجی جوان را به تب ولرز و به عادت سالیانش به پناه زیر پتو کشانید. مادرش خانم نجم السلطنه همان مغفور واقف بیمارستان نجمیه که سالها دکتر احمد مصدق رئیسش بود به مراقبت و تیمار به بالین پسر آمد و در گوشش گفت: ما ده و ملک زیاد داریم بیا مقداری را نقد کن برو فرنگ از نو درس بخوان و این بار طبیب شو. سیاست در این ملک پوست کلفتی می خواهد که امروز نشان دادی نداری!

چشم‌های بی فروغ دو خویشاوند اشرافی همچنان جور زبان‌های در کام و کام‌های برنیامده را می کشیدند و چقدر چشم‌ها در این اقلیم بی پناه و فداکارند... به روایت «ریمما خشیش» خنیاگر بیروتی «من سحر عیونک».



□ چشم‌های آقا نمره یک بود

بالکن آپارتمان شماره سیزده چنان بی‌رنگ گشته بود که انگار منتظر یک تعارف است تا غرور اشرافی‌اش را به کناری نهد و هری پایین بریزد. می‌خواهد بیزاری‌اش از گردش نامراد چرخ و شلاق خدوی نوکامگان را در کرنای سنتی به جا مانده از سالیان بر سر هر کوی و برزن به جماعتی دوزاری عیان پیشکش کند. خسته است از بس که هر کس و بی‌ربطی را به خود دیده و خیر ندیده، خسته است از خونین نگاه داشتن گونه‌هایش تنها با شلتاق اشعه‌ی آفتاب‌های مدیترانه... این آفتاب بر ارشمیدس تا همین پاچه ورمالیده‌های پفکی بر همه تائیده و شاید تابشش همین پفک‌های بی‌نمک را بیشتر هم باد کرده است.

میزبانی که زمانی چند میهماندار می‌پلکیدند و دست و پایش و جماعتی می‌لولیدند دور و ورش حالا خود باید بالکن را آب و جارو کند و میز محقر عصرانه را برای گپ و نوش عصرگاهی فراهم کند. خانه تاجی احمدی در پاریس سرریز سیل و دشنه آن عصر پاییزی دهه هشتاد میلادی قرار بود میزبان دو دیرسال باشد، تا گلو به چای ایرانی‌تر کنند و خاطره و تخیل هم همچنین، تا شاید پیرانه سر اگر روزگارشان به شکوه پیرنه و آلپ نه، اما به تلخی تریاق انتحار علی اکبر خان داور هم نباشد.

تفو بر منفذ وافور روزگار که جوانی را به نسیه فرو می‌بلعد و نامرادی و سوخته جانی را نقدا تقدیم می‌کند. احمدی همان السنه

دولتمداری هویدا مرز پرگهر را ترک گفته بود. خودش زودتر کشفش شده بود که روزگار پرنوری در پیش ندارد که روز فروزان و ظهوریست و کسی صدا و سیمایش را به بلیط شهر فرنگ رویا فروشی هم نمی‌خرد. بار و بندیل را بست و آمد پاریس تا فراموش شود مثل خیل خیلی‌های دیگر.

انگار پاریس جان می‌دهد برای فراموش شدن، برای گوشه زبر نان جویدن و ژست چربی کباب دور دهان با دستمال ابریشمین زدودن. تاجی خوب یادش بود که جای اکتیریس‌های فرنگی قند پارسی در دهانشان نهاده و زمانی تک و تق عاج کفش هایش چه بوسه‌ها که بر شیار میان سنگفرش‌های لاله‌زار و رادیو خیابان ارک نهاده است. داشت فکر می‌کرد سخن کردن با دو میهمان سخت گو و تلخ گوشت عصرگاهی می‌تواند حتی دشوارتر از رل بازی کردن در فیلم «خشت و آینه» ابراهیم گلستان باشد. همان شیرازی سخت‌گیری که خواسته بود احمدی بیاید مقابل جمشید مشایخی در فیلم ایتلکتولی‌اش بازی کند. آها حرف ایتلکتول شد، شنیده بود شاه در شب شراب با خودی‌ها انگشت در جیب جلیقه گفته بود: عن تلتوئل‌ها! گلستان جمع اضداد بود. تندخو ولی کاربلد، جوهر قلم راقم «اسرار گنج دره جنی» از نفت جنوب بود اما کلماتش بوی قرمه سبزی و «حسرت به دلان» می‌داد.

همان روزها بانگ و کوشش با شاعره از بام به زیر افتاده بود. تاجی همان ایام شنید که اولاد گلستان کتاب «از رنجی که می‌بریم» سیمین ساکن دزاشیب را دست به دست مکرر از بر می‌کنند. روزی رژیستور روزنامه نویس خواست به همنام محبوبه قیس عامری بگوید ساندویچ برای سلامت مضر است. پس تمام ساندویچ‌های جلوی دخترک را

چشم‌های آقا نمره یک بود ■ ۳۱

برداشت و با غیض و غضب پرتاب کرد وسط باغچه خانه، می‌گویند شاید حالا در حیاط درخت ساندویچ روئیده باشد. روزگار تاجی اما به منعمی آن دخترک پلی تکنیک خوانده‌ی آمده از پاریس نبود. اگر آن به تهران برای کروفر آمده این به پاریس کوچیده برای گم شدن لای اوراق کاهی. کهنه‌ی تاریخ... قرار بود عصر میزبان ایران تیمورتاش دختر تیمورتاش مقتول عصر رضاشاهی باشد. وعلی امینی پیرمردی که کسی ندانست مقرب بارگاه است یا مخنث ذهن مخدوش صاحب درگاه همایونی. اما میزبان می‌خواست چای بریزد و ظرف شیرینی خانگی را پیاپی پروخالی کند تا گپ گل بیندازد عین زغال اول منقل و رنج به جان کشیدن فرتوتی و فراموشی را... همین و همین... باقی‌اش زیادت است و بارخاطر...

مدعوین سلانه و سربه زیر وارد کوشک به گل نشسته شدند و نه با راحتی پیکر را روی صندوق‌های بالکن جاگیر کردند. عاج عصای علی امینی هنوز از بهترین کرگدن‌های ایالت میشیگان حکایت داشت. تن پوش ایران تیمورتاش هنوز سیاه و کدر و هنوز رد اشک‌های فشانده بر پیکر پدر و در رسای ردای به خون نشسته‌ی «خان‌خانه‌ی قلبش» مکدر می‌نمود...

علی امینی چون همیشه‌اش که انگار زیربانی برای سخن گفتن طلب می‌کرد در میدان نطق سپر انداخته، گشایش کلام را به آن دو دیگر حاضر محفل سپرده بود. کسی نایی و نوایی برای گفتن از اقلیم و گرمی و گرانی نداشت. پس دخت تیمورتاش به سخن آمد: آقا رسوایی فرانسوا میتران را خوانده‌اید در فیگارو؟ دنیا شده جای آدم‌های بی‌ته! آخر رئیس‌الوزرا هم از این کارها می‌کند؟ رئیس مملکت باید سرسنگین باشد

وفخیم عین مرحوم آقا. اشکش ناگاه فرود آمد، عین یک فرود اضطراری در اثر نقص فنی یا نقض غرض... ادامه داد پدرم را عرض می‌کنم. انگار سوزن گرامافون دختر روی صفحه قتل پدر گیر کرده بود و هر بار در هر محفل باز می‌خواند و بازهم. ناگاه گفت: از پهلوی پالان دوز چه انتظار که قدر آقاها را بدانند؟ آنها آغا می‌خواستند نه مثل مرحوم آقا، آقا. مسبوید که جناب امینی آن قزاق کذا به ایام خردی داشت در طویله بین راه تلف می‌شد که دم آخر به دادش رسیدند آخر آن جماعت را چه به بروت و جبروت تیمورتاش. اگر چندی آدم شدند و «شاه گربه» هم از صدقه سر پدرم بود. تاج را روز تاجگذاری آن حرمله پدرم در سینی مطبق برایش آورده بود. کاش سربریده تمام اولادش را در سینی بیاورند.

این دربردی امروزشان تقاص پاگیر شدن خون آقاست. امینی چشم‌های درشت آغشته به خون‌اش را کمی چرخاند و گفت: «پدر کشتی و تخم کین کاشتی / پدرکشته را کی بود آشتی؟» این را گفت و باز زبان را نفی بلد کرد و دست را در کار سقوط دانه‌های شکر در قهوه سیاه روی میز کرد. ایران تیمورتاش که پدر ایرن می‌نامیدش برای نوازش ادامه داد جناب دکتر! خود این قزاق و پسرش کم در حق جنابعالی جفا کردند؟ یادتان است چطور گستاخانه، خورند خودشان و خاستگاهش گفته بود: در تمام خاندان قجر تنها یک ونیم مرد وجود دارد، نیمش که آغا محمدخان و یکش هم خانم فخرالدوله والده جنابعالی. بله بله تصدیق می‌کنم فرمایش سرکار را. و باز سکوت و تأمل نمایی. ایرن پی حرف را گرفت که عشق دوران طفولیتش گردگیری پایپوش‌های براق و برازنده‌ی پدر بوده است. گفت که کاش پدر بود تا غبار کفش‌های کریستین دیورش را با مژگان می‌زدود و در شیشه خاطرات برای این سال‌ها

محبوس می‌کرد.

باز ایرن گفت: تاجی خانم، دکتر آقا! پدرم از کودکی در جبین نشان سروری داشت. پدر بزرگم کریمداد خان نردینی عقب ملاقات با پرنس ارفع سفیر ممالک محروسه در تفلیس و پاریس پدرم را دست او سپرده بود تا پدری کند در حق اش. مرحوم ارفع هم کم نگذاشت. پدرم پتروگراد که حالا بلشویک‌ها نامش را گذاشته‌اند استالینگراد درس نظام خواند به سفارش پرنس. لبخندی محو و گریزان بر لبانش نقش بست. آقا زیبا بود. عقب دوران مشق نظام تمام نسوان روس محب رعنائی ایشان شده بودند. الهی که من به قربان آن رعد رعنا. آقا زیباترین مرد ایران بود. زن یک نجیب زاده روس عاشقشان شده بود. کاش افتخار دختریشان را نداشتم تا خودم عاشقشان می‌شدم. شویش آمده بود صیانت حیثیت تا دوئل کند با آقا، به رسم آن روزگار رجز خوانده بود که نجیب زاده فلان منطقه است. پدرم فرموده بودند من هم خان نردینسکی هستم. شوخی فرموده بودند. نردین دهات اجدادی مان را به روسی نردینسکی خوانده بودند. در عین ابهت فدایشان بشوم شیرین زبان بودند، همه چیز به قاعده بودند.

جناب دکتر چشمان آقا در زیبایی نمره یک بود. خدا چشم به راه ابدی نگاه دارد اولاد آنکه باعث شد چشمانش را خاک تیره پرکند. امینی به سخن آمد تا شاید چهار کلمه هم اگر گره کراوات خفت شده‌ی زیرگلویش بگذارد کلام براند. بنده خوشنامی وزارت مرحوم مصدق سلطنه را واگذاشتم که بشوم عاقد قرارداد با هوارد پیچ سر قضیه نفت تا غائله بخواهد. آقایان سر باز شدن شیر نفت سر بنده را شیریه مالیدند. بدنامی اش ماند برای بنده. سر رئیس‌الوزرای بنده تا چندتا سارق رزق

رعیت را انداختم محبس چنان سریع سوار طیاره شدند رفتند آمریکا که زیرآب بنده را بزنند که نگو ونپرس. ساواک هم که رئیسش معاون بنده بود اما تیغهاش دست کسان دیگر و دسته دست بنده... آتیه بنده را خانه نشین کردند. تذکره ام را هم ضبط کردند مبادا پایم را از مملکت بیرون بگذارم. یکی می گفت خود آن تاجدار مرتب از سر خشم از بنده به والدهام اهانت می کرده است. امینی انگشتان فربه اش را به زیر عینک ضخیم قطورش برد تا چشمان پیشرو و منقلب از نام نامی مادر را نهیب بزنند که آبرو نگاه دارند.

امینی فرمان ادامه به زبان داد تا بیان اشک چشم را مخفی و محبوس ابدی کند. ادامه داد خانم مادرم سفر زیارتی عتبات عراق رئیس الوزرای ام را حاجت خواسته بود. اما آخرش گفته بود اگر صلاحش است. نگذاشتند خانم... نگذاشتند... راستی خانم مرحبا بر حمیت شما. شنیدم عقب سر آمدن سالهای دیکتاتوری به عقوبت جلادان پدر تا عراق عرب رفته اید و گناهکاران را آویخته اید. مرحبا! دور از جانتان اهتمامتان خاطر مادرم فخرالدوله را برایم زنده می کند. ایرن به نفس آمده گفت: دکتر جسارت است اما آقا یک پسر داشت و آن هم بنده ام. در منوچهر و مهرپور که یک موی نازک آقا هم موجود نبود. عقب پی جویی هایم بعد آوارگی قزاق پیر چون شاه جوان وکالت و وزارتی پیش کششان کرده بود مدام برایم رجز می خواندند که دست از خون پدر بردارم. تا عراق رفتم ونوری سعید را دیدم. همان نخست وزیر ابد مدت و بدعاقبت ملک فیصل و ملک غازی... هنوز ابهت آقا برایش اعتبار داشت. داد پزشک احمدی و سایر ظلمه را کت بسته شرطه های عراقی آوردند تا کرمانشاه دادند تحویل... به زنانگی خودم تا تهران کشاندمشان وبا مختار اربابشان

چشم‌های آقا نمره یک بود ■ ۳۵

آوردم پای میز محاکمه فرشته عدالت. احمدی را آویزان کردم و مختار را آرشه ویولون شکستم فرستادم پشت میله‌ها آب خنک بخورد.

اما این‌ها هیچکدام برایم آقا نمی‌شود، بابا نمی‌شود. البته... البته... تاجی احمدی انگار در میان گپ اکابر و اشراف تنها موید و مشوق و مصدق بود. یگانه نقش تاریخی‌اش آوردن راحت‌الحلقوم برای سهل‌العبور کردن مسیر کاروان سخن اعیان از گلو بود و بس. تنها سرتکان می‌داد و می‌داد. انگار شنیدن زنده‌ی سخن پارسی آن هم پس از مدتها برایش کفایت وافی داشت و دیگر هیچ از دنیا نمی‌خواست، مگر همین، مگر همان...



□ کافہ پلٹیک

عصرگاهان پرحرارت یک روز اردیبهشتی دکتر که چندی می‌شد دور از هیاهوی روزگار به کار مورد علاقه‌اش تدریس در دانشکده سیاست خارجی می‌پرداخت خسته از یک روز گرم و کاری قدم زنان راه کافه پولتیک دانشگاه را در پیش گرفته بود. جایی که می‌توانست لختی بنشیند و ببیندیشد. او که همیشه بیزار از هیاهو و غوغا و عاشق سکوت و چهاردیواری اختیاری خودش بود. از دانشجوهای پیگیری که فرق ساعت کار و استراحت را نمی‌دانستند بیزار نه اما دلگیر بود، همیشه می‌خواست کنج دنج خودش را داشته باشد یکجور بهشت شخصی جایی که او باشد و دیگر هیچ او باشد و تفکر و تنهایی.

در راه به کودکی‌اش فکر می‌کرد انسان در آستانه آغاز دهه هفتم زندگی همواره عاشق کاویدن روزگار خردی خویش است، عاشق کشف روزگاری که آرزو می‌کرد با «قطار سه و ده به یوما» سریع بگذرند و امروز دلتنگشان است. خوب بیاد می‌آورد که چگونه پدرش از رفت و آمدهای بیهوده خارج از مدرسه و خانه نهی‌اش کرده بود و او خود هم دلخوشی از در و دیوار تهران ابتدای دهه پنجاه نداشت. کافه پلتیک دلخواه‌ترین مکان غیر از خانه برای مرد کاشی الاصل متولد انتهای دهه سی تهران بود. صدای آرامش بخش تکنوازی پیانو انگار به استقبال آمده بود تا غبار خستگی را بزدايد و بفرستد و دل همه نخواستنیها گوشه گنجه قدیمی یک مادر بزرگ ایرانی. دکتر پشت میز دلخواهش مستقر

می‌شود و دل به موسیقی ملایم می‌سپارد، دل‌تنگ می‌شود دلش برای یگانه دخترش پر و غنج همزمان می‌زند. آخر او هم پیانو نواز چیره دستیست و همواره با حضورش و نواختن قطعاتی باعث رفع تن خستگی پدر می‌شود. سیاست نگذاشت در این سالها یک دل سیر تماشایشان کند.

امروز خستگی به طرز عجیبی با نوستالژی برای استاد سیاست خارجی بچه‌های دانشکده ممزوج گشته است. خودش هم نمی‌داند چرا میان این همه خستگی دوست دارد به تهران دهه پنجاه فکر کند انگار امروز خاطرات سر شوخی را باز کرده اند. به تهرانی که در آن روزگار برایش تنها در فاصله‌ای میان مدرسه علوی و خانه پشت باغشاه معنا و تفسیر می‌شد انگار سهم او از تهران همان جزیره و راه باریک میانش بود. خوب به خاطر می‌آورد که از در و دیدار یا نوای جمعه و بوی گندم می‌آمد و یا شازده خانوم وجوانان موی بافته و اراسته با سرزانونهای پاره که آن روز معنای مد نمی‌دادند و بیشتر بینوایی را کوک می‌کردند. به خاطر آورد که نه موسیقی تخدیری را خوش می‌داشت و نه دلخوشی از سینمای آن روز داشت، تنها می‌خواند و می‌خواست سردر بیاورد در این جهان پهناور چه می‌گذرد... همه چیز شبیه یک فیلم سینمایی از جلو چشمانش گذر می‌کرد سینمایی که تا پانزده سالگی رنگش را هم ندیده بود... حاجیه خانم مادرش نمی‌خواست پسرش با دیدن تصاویر قبیح زنان بی‌حیا لوح ضمیرش ولو خطی ریز بردارد. به خاطر آورد که چگونه درد کمر امان مادر را بریده بود و تاب و توان نداشت تا خم شدن کمر زنی که شمایل تام و تمام مهر و اقتدار توامان در ذهنش بود را تاب بیاورد. در راه تکراری و همیشه میان مدرسه و خانه همیشه به رنج مادر

می‌اندیشد... کاش می‌شد او رنج بکشد تا مادر آسوده گردد کاش می‌شد اما... به یاد آورد که همراه دایی جان و مادر برای درمان راهی انگلستان شد و در آن سفر از بیخوابی و بی‌تابی از رنج مادر به سردردهایی دچار شد که تا امروز زندگی هم رهایش نکرده‌اند سردردهای عصبی لعنتی... انگار خیال تنها فیلمیست که می‌شود آن را به دلخواه به هم پیوند داد می‌توان از ده سالگی به آستانه پنجاه سالگی رفت و بازگشت و از مجلس شیخ محمود حلبی و بچه مذهبی‌ها تا نیویورک و ژنو را پیمود و کسی هم نگوید چرا و چگونه...

سال ۱۹۸۰ و نزدیک‌ترش مثل فیلم‌های ندیده آن روزها از جلوی چشمانش می‌گذشت چه فیلمی؟ نمی‌خواست در عصر ارزش و انقلاب تلویزیون‌های برفکی حرکات مورب مایکل جکسون و اون یکی که اسمش را نمی‌دانست به خلوت خانه بیاورند پس یک تلویزیون شکسته که بزور صدای اخبار از آن می‌آمد تنها گوشه خانه افتاده بود. یاد آن روزها چه شورها چه امیدها که طرحی نو بیفکنند که دیگر در آمریکایش هم ورود سگ و سیاهپوست به اتوبوس و پارک پسرعموهای استعمارگران پیر ممنوع نباشد که دیگر لوتر کینگ و مالکوم ایکس به تیرغیب گرفتار نشوند. چه نوای جان فزایی از تهران می‌آید. می‌باید با کار جهادی با از خودگذشتگی نوای جماران به برادوی و بروکلین برسد و رسید چه زود هم. دیوید تئودور بلفیلد را به خاطر آورد سیاه زخم خورده‌ای که نمی‌خواست کاکاسیاه باشد می‌خواست کاکا برادر باشد نوای روحانی تهران را شنید و به تشخیص خودش عمل کرد... شنیده چند سال پیش در فیلم سفر قندهار محسن مخملباف هم رولی گرفته. باید هوار کشید بلندگوی دستی بدست گرفت باید گفت زندگی در

مصرف و مواد و بی‌پروایی‌های مدونا و مایکل نیست در پول پرستی حرمان است. کوکا که از دست رنجور و خون چشم آمیگوی بینوای بوگاتایی می‌آید به جای ره آورد شوم کلمبیا در دانشگاه کلمبیا علم و عشق بیاموزید. یادش بخیر عروسی بچه‌ها با کیک مفتخر به تصویر پیر جماران چقدر ساده چقدر پاک و چه بی‌آلایش اصیل‌ترین پیوند انسانی در خدمت عمیق‌ترین مفاهیم انسانی کاش دنیا ببیند و بداند که چه امید و انسانیتی از معبر خدا و نفس امام جوانه زده. آن عکس‌های سیاه و سفید و خاطراتی که انگار هر دهه یکبار باید غباروبی شان کردو از نو قضاوت و روایتشان کرد... خدا رفتگان را بیامزد و ما را هم. کاش به جای یوتیوب و عکس‌های رنگی می‌شد همان تلویزیون شکسته و عکس‌های سیاه و سفید را منجمد کرد کاش میشد خدا را قسم داد.

روزهایی که وقت برای زندگی نداشت که می‌باید نهال تازه جوانه زده را در ساحت‌های گوناگون حراست و آبیاری می‌کردند. به دو دانشجوی جوانش فکر می‌کرد که بیست و چهار ساعت خدا حواسشان پی همه چیز هست مگر درس و می‌گویند چهارسال است دارند آشنا می‌شوند ببینند به درد زندگی با هم می‌خورند یا نه. تلخند بر لبانش نقش بست و بیاد آورد آن سال‌ها را که به بازگشته بود تا تکلیف شرعی‌اش را با ازدواج در سرزمین مادری بجا بیاورد و گزینه انتخابی خواهر بزرگش که محرم اسرار دل برادر بود را هم در جلسه‌آشنایی فروردین زیبای اصفهان دقیق ندید، داشت در دلش ادعیه می‌خواند و سوره‌ای از کتاب خدا و به انقلاب و تکلیف می‌اندیشید و همان انتخاب خواهر تا امروز که بچه‌ها هم برومند شده‌اند برایش پاییده و اولاد صالح آورده... خدا عاقبت چهار سال آشنایی را هم بخیر کند.

تیترا درشت روزنامه روی رف کافه به سخنان رئیس بانک مرکزی درباره نرخ دلار ناآرام و دلآرام اشاره داشت، هر وقت نام بانک مرکزی می‌آمد یاد محسن می‌افتاد با آن محاسن تیره‌اش که در ایام جوانی در ایالات متحده هر دو دل به انقلاب داده بودند و محسن در تهران رفت در یک نوروز ناباور حتی نبود و نتوانست در ختم رفیقش شرکت کند تا از گوشه ترمه برای آخرین بار بخشی از خاطرات جوانی را مویه کند...
 آخ که برای ختم حاجی، پدرش هم نتوانست بیاید و سربند بر شانه حاجیه خانم سیر گریه کند، از حاجی حلالیت بخواهد برای همه آن شاخ و شانه کشیدن‌های جوانی. نه جوانی نه که نوجوانی. پدر می‌گفت بمان و همین جا درس بخوان. تهش برو انگلیس آخه آمریکا کجای دنیاس... می‌خوام پیرانه سر دردانه ام فرزند پیشانی بلندم کنارم باشد...
 طاقت مویه و بیقراری‌های حاج خانوم در فراغ دردانه به جان بسته‌اش هم دل حاجی را بیشتر ریش می‌کرد... اما او می‌خواست طرحی نو درافکند می‌خواست ببیند و بخواند و بیازماید باید دل می‌کند و می‌رفت کاش می‌شد سرش را روی دست‌های حاجی می‌گذاشت و اشک‌های دانه‌های شاه مقصود ره آورد سفر کربلای حاجی را مرطوب می‌کرد...
 بیاد آورد که سیاووش آواز ایران چگونه هنوز نام پدرتر دیده‌اش می‌کرد و نوار قرائت و نوای ربنا ادای دینش بود به پدر و هنوز چشم‌های سیاووش از آتش گذشته مرطوب یاد پدر است. او هم و او هم...

ترچشمی را به کنار می‌نهد و از درون کیف چرمی کتابی را که مدتهاست می‌خواهد شروع به خواندن کند و کاستی زمان که هیچ وقت نگذاشته سیر به دلش برسد امان نداده «پادداشت‌های روزانه محمدعلی فروغی» فروغی را همیشه جستجو می‌کرد می‌خواست بداند از آنکه سیر

حکمت در اروپا را پیشکش کرده و می‌گویند در لژ فراماسونری استاد اعظم بوده... آن که به گاه حمله روس و انگلیس به ایران به اصرار پیرمرد پادشاه ردای نخست وزیری برتن کرد و ایران را متحد متفقین در جنگ کرد تا اشغال نام اتحاد بگیرد. از مجلس شورای ملی که بیرون می‌آمد جوانی به نام روشن با سنگ سرش را شکست و فروغی را خائن نامید... پیرمرد سرشکسته و دلشکسته کنج خانه نشست و حافظ تصحیح کرد اما سرشکسته تاریخ نشد که سنگ‌ها و سرها آمده‌اند و رفته‌اند اما نام‌ها و خوشنامی‌ها هرگز. به فروغی پیرمرد که چنان نازک و نحیف بود که پیراهنش در شلوار نمی‌ماند و نوه یتیمش سعی می‌کرد نظم پدر بزرگ را برگرداند یادش آمد به ویلچر خودش و عصای آن کهنه سرباز جنگ ویت کنگها. قدیم ترها که قوام السلطنه را سواره طی می‌کرد تا به میدان توپخانه برسد از مقابل موزه آبگینه رد می‌شد، چه عمارت باشکوهی، دل انگیز، دانست که روزی خانه قوام السلطنه بوده و نخست وزیر اشرافی و سیاست، همین جا تدبیر می‌کرده قصه آذربایجان را، قلب ایران را، انگار هنوز بوی توتون املاک لاهیجان سیگارت جناب رئیس الوزرا توی جرز بنا باقی مانده و همین جا همین نزدیکی بود که رضا سجادی گوینده رادیو خواند که محمدرضا پهلوی به پاس لیاقت در قضیه آذربایجان لقب جناب اشرف اعطا فرموده، و چند سال بهد تا قالی همین خانه را اشرار و گماشتگان به یغما بردند و خودنویسی که در مونت کارلو از پرنس رینیر پیشکش گرفته بود و نامه اعتراض به شاه برای مخدوش کردن قانون اساسی مشروطه را نوشته بود به یغما بردند. چقدر بناها سخن دارند...

□ طلوع کن، کل بکش!

عصرگاهان سرد یک حومه کوهستانی فراموش شده آخرین مکان زمین و ناباورترین زمان برای شنیدن صدای کل کشیدن ممتد و مصر یک بانو بود. روزها بدجوری طعم کندی، قصور، سرما و سکون می داد.

بود و نبود، عمل و سترونی کمترین تاثیر و تاثر و ایضا اهمیتی نداشت. صدای کلللیلیلی چنان ادامه دار بود که فرزند نوجوان خانه را بیقرار و پراسان و جویان کرد تا بداند که چه رفته است بر مادر تا چنین بر اکران ابتهاجش یکدندگی نشان می دهد. سالها بر مادر شادی دریغ آمده بود. به خاطر داشت دست های لرزان و نگاه نگران مادر را... همان که راوی رنجها بود و هراسان از شحنه های نادیده ی پسر نوجوانش. به گاه چنگ زدن رختها در سرمای بی آرم و نفت تمام سالها زیرلب جوری که هیچ تنابنده ای نشنود و موشهای گوشدار بی شرم دیوار هم خبر برای امنیه چی ها نبرند دم به دم نوحه سرایی می کرد... بی قراری و نالش از چرخ کج مدار. شروه می خواند برای تمام سروهایی که بیگانه و ناگاه ناباور به سوز سرما گرفتار آمدند و جوانمرگ زمستان شدند.

مگر قرار کاج و سرو بی مرگی نیست؟ پس چرا مزرعه سروهای مادرش را ملخ چنان لخت کرده بود که ضجه نوحه هایش هم رمقی برای اضطرار و اعتراض نداشت؟

زنی که تمام سالها را سرمه ای از تن بدر نکرده بود و سرمه در دیدگان هم و دستی نیفشانده بود در هیچ موسم و مراسمی که «سوگوار

ستون‌های عمارت دلش است» چگونه این چنین بی‌هراس گزمه و اهل شماتت کلکله و هلله شادانه اش در بیگاه زمستان سال پنجاه و هفت عیان تر از همیشه در چشم اهل نظر به تماشا گذاشته است. این بار باید رازهای مادر را به تمامی می‌دانست. این نوبه هیچ چیز حریفش نبود، حتی بیداد سورت سرمای بهمن، حالا که انگار اجاق دل مادر گرم است و سینه شرحه شرحه ترانه ساز کرده باید غنیمت شمرد و دانست این راز سر به مهر را... و نقش مهره‌ها در شطرنج حزین این سالیان، وقت گشودن قفل انبانها و صندوقچه‌ها بود.

مادر برایش روایت کرد نامه خواندنی زندگی رفته را، آنچه تمام این سالها نبود نیشتری تا زخم چرکینش را بگشاید تا خون و عفونت جراحت انسانی یکبار برای همیشه با درد خارج شود و ضمادی مرهمی، گریزی یا از جان رستنی از جنس آنکه شیخ اجل فرمود «هر که دست از جان بشوید/ هرچه در دل دارد بگوید» بیابد اما انگار این بار سخن به درازای گیسویش و مجال به فراخنای طاق ابرویش فراهم بود. پس چنین سرود:

از سالهایی که شوکت و فراوانی با شکوه خاندانی پیوندی وثیق یافته بود. آنجا که پس از بردار کردن پدربزرگش با خصم و خشم پهلوی اول حالا با فراری شدن قزاق پیر همه اهل خانه باز خانه را خاندان کرده بودند. از سینه گرم شکار تازه تا رقابت دخترکان رعیت‌های خانه زاد برای دلبری و خودشیرینی از پدری که روزنامه‌های شیراز را مکرر مرور می‌کرد. رادیویی که چنان دردانه می‌نمود که پدر مدام بر دست تا ارتفاع کوه به شانه می‌کشیدش تا بشنود گپ‌های مرد داخل جعبه را. گفت از روزهایی که اولاد از فرنگ برگشته‌ی ایلخانی قشقای از

سعایت عمله حکومت و ارباب بریتانیا به رسم مروت قدیم به ایل و طایفه اش به پناه آمده بودند. خوان نعمت خانواده هماره گشوده بود و گشوده... همان شب محمدحسین خان قشقایی روایت کرد که چگونه پدرش صولت‌الدوله یکسال قبل شاهی رضاخان در همین ملک پلارد نزدیک همین جا به سردار اسعد پیشنهاد کرده بود این مار را تا اژدها نشده سربکوبند و سردار و تردید و سر دادن هر دو در ادامه راه به دست اژدها

همان روزها چنان اعتماد به نفس مرد عشایری مرد عشایری به زنجیر کشیده شده بازگشته بود که تقاص به تمامی از اهل بخیه سالهای ستم می‌ستاند. همان روزها ایلیاتی وقتی قزاق شیرهای را دیده بود که به سالیان بیداد امیر طهماسبی تا رخت عیالش و تمبان پدرش را هم به تاراج برده بود و چنان روسپاهش کرد که ایلیاتی تمام از آن روز را در غاری تاریک رهبانیت را بر انسانیت رجحان داد. حالا پس از دفع بدسگال تنها آن چه را اهل بخیه به یغما برده بودند باز پس ستانده بود. دنبالش راه افتادند که طرار است و او می‌دانست که عیار است و طرار آن است که که با بانگ انگ می‌چسباند. پس گزمه را خوابانیده و قطع جهاز تناسلی کرده بود تا بخشکد تخم و ترکه عمله ظلم، بینوا نمی‌دانست ترکه حرامی چنان بارور است که بی‌کود شیمیایی هم یک به هزار در شوره زار می‌روید.

گفت از پدرش از همو که چشمهایش هزار حجله عشق را خون نشانده بود و زلف آراسته‌اش اعتبار قلب دختر بود.

او که خسروخوبان ایل بود به عشق ورزیدن. آه چرا عمر عمر خسروان به دنیا چون بهار است در بیداد زمستان؟ یادش آمد باز بوی

حرف‌های پنهانی، باز قرارهای مه‌آلود و باز آن چه خوب از مادرش شنیده بود که بیست سال قبل چه برسر پدر بزرگ و ایل آورده بود. انگار نوعی جانفشانی مرگ طلبانه و سیاوش وارگی و رستن از بند تنهایی بزرگ ناگنجنده در خانه استخوانی تن در پیشانی نوشت مردان زندگیش بود.

انگار نمی‌شد مرد ایل سایه مستمر باشد برسر زنان لچک بسر، انگار انتظار دست افشانی شادانه، کل کشیدن مستانه به دستان حنابسته نسوان سیاه چادر حرام ازلی-ابدی بود.

در این خاک صعب و ناعبور زخم‌های تکراری اسباب عبرت یا حتی تازه هم نمی‌شوند تنها هربار چنان عمیق‌تر دشنه تاریخ فرود می‌آید تا ناسور قبلی حکایت مزاح‌های عبید زاکانی را می‌یابد.

از درگوشی‌ها دانست پدر زیباییش دل در گرو مصدق و نفت دارد. از مادرش شنید که خسرو خوبانش در امارت قوام شیراز با اولاد ایلخانی قشقای پشت قرآن کریم مهر کرده‌اند که تا آخرش با پیرمحمد احمدآبادی بمانند و پای بریتانیا را از جنوب ببرند.

راستی همان روزهای نه مثل هر روز کسانی را می‌دید که آسیمه سر و بیقرار به دل کوه‌ها زده بودند و الفاظ و اوراد ناآشنایی بر زبان می‌رانند. هیبت و هیئت شان موحش و زبانشان الکن‌تر از همیشه بود. در آن گيرو دار زمستان بنیان برافکن با شولای عریانی به دل کوه می‌زدند و در طلوع شان هیچ کس نمی‌دانست زیر کدام علم سینه می‌زنند؟ علم امام حسین یا اسدالله خان علم؟ در آن روزها جماعتی به راه افتادند که به چه نشسته‌اید که دنیا و مافیها به هیچ نمی‌ارزد، راه کوه و بقعه مراد نویافته گزیدند و از جیفه بی‌ارزش دنیا روی گردانیدند، که

طلوع کن، کل بکش! ■ ۵۱

عمری به غفلت و جهالت گزرانندیم. ایها الناس منشینید که راه روشن تر از همیشه است و آفتاب آمد دلیل آفتاب...

این دیگر چه صیغه‌ای بود میان واویلا آخر بریدن از دنیا وقتی دنیای آدم طعم تلخ‌ترین تریاک‌ها را می‌دهد چه معنا می‌دهد! آن روزها پدرش گفته بود آن از دنیا باید ببرد و راه استغفار در پیش گیرد که از استغنا چنان خورده و آشامیده باشد که آروغ‌های منع‌اش حال خودش رو هم خراب کرده باشد. آخر جماعت ایللیاتی دهاتی با پاپتی که سال تا سال مزه طعام گرم را نمی‌چشی را چه به این حرف‌ها؟ آخر پاپتی که تا زانو در گل و تعفن فرو می‌رود از جیفه این دنیا چه دارد که می‌خواهد الباقی را بگذارد و برود پی نعره مستانه؟ انگار کسی پیری جایی نشو و نمایی کرده که حالا بیایید از خواب غفلت دنیا طلبی برخیزید نامش آقابابا. شنیده بود نحیف است و شکستنی و خورجین و تویره و تبرزین پرشالش است. از پیش گویی تا طبابت هم در کشکولش یافت می‌شود. عهد در عصر مبارزات ملی شدن صنعت نفت یادش آمده بود دنیا به ارزانی ارزنی هم نمی‌ارزد. پس جامه بدرید و پوستین به بر کنید، خانه و تفنگ را بگذارید، خرقة و کشکول حمایل کنید. این را

را بار کدام گناه می‌گذارند الله اعلم؟ جماعت پی آقابابا «بابا آب داد»

را وانهاد بودند، تیشه و بیل آبا اجدادی را که با آن با مذمت و زحمت خردک نانی به کف می‌آوردند را به هوا پرتاب کرده دوان و روان از پی مراد راهی کوه می‌شدند. آنانی که نه دندان سالمی در دهان داشتند و نه گنه‌گنه‌ای برای ضمام زخم خود و اولاد از بار گناهانشان استغفار کرده عریده و نعره زنان راهی کوهساران می‌شدند تا مفر گوشه‌نشینی و عزلت‌گزینی بیابند راه نجات راه گریز نام خود را هم نهاده بودند

طلوعیان. یعنی طلوعی دوباره کرده‌اند جالب‌تر آنکه گروهی از عشایر بینوا که در مناطق نفتی تن به کارگری یا بیگاری سخت داده بودند و تنش‌های عرصه شلاق آفتاب و لامروستی ارباب لندن نشین بود نیز آن روزهای شور ملی عوض همراهی با جنبش ردای طلوعی بر تن کرده بودند که گناهکارند و بازگشته بودند برای انابه. چنان در نظرشان همه چیز علی السویه و ازلی-ابدی آمد که دم می‌گرفتند که «مو که مهرعلی من دلمه نفت ملی سی چنمه؟» بگذریم که مصدق تنها ماند و باز هم رجاله‌ها و عمله طرب کودتا اسیر محبس و احمدآباد آمد اما خسرو خوبان پدر و مادر در سه همچنان تاوان داد.

در روزی که دختر بر پاهای پدر لمیده بود و دست‌هایی بزرگ و سترگ آن سرو سرریز آبشار زلف دخترک را نوازش می‌کرد چند تیر نابکار شریان‌های پدر را گشودند و خون شد مشاطه موی دختر. رنود و عنودان محلی که گاه برادر و گاهی نوکر نام می‌گیرند برای خوشخدمتی پیش ارباب آژدان قزی و شعبان خون پدرش را بر زمین ریختند و از آن پس نفس هم به شماره افتاد. از مال و منال هر آنچه دندان‌های خوردنش بود و حلقومی گشوده به هر عنوان بالا کشیدند و آنان که روزی ته مانده سفره شان هزار مسکین را اطعام می‌کرد ماندند و حوضشان.

از ترس خبرچین از پیچ پیچ زیر لحاف هم ابایی هولناک داشتند. سوگوارانی که برای دریدن جامه در سوگ سیاوش خسرو نشان‌شان هم باید کسب تکلیف می‌کردند. آه چه روزهای جگرسوزی... آه چه روزهای دندان به جگر ساییدنی

باید نگاه هیز هر ته نشسته‌ای را به جگر می‌زدند که یارو یک سر

طلوع کن، کل بکش! ■ ۵۳

نرود ژاندارمری که چه نشسته‌اید که اولاد فلانی فحش به مادر شاه داده‌اند! باید آهسته می‌رفتند و در دل می‌گریستند تا نام پدر زنده بماند تا نفس چنان بیاید که اگر چشم پدر را خاک گرفت شیرزنی باشد که فردای آوارگی بدسگال کل بکشد که او رفت که می‌پنداشت جهان زیر پراوست رفت و رفت و رفت آن که روزگاری اکره‌اش نازترین‌ها را به قهر به دست شقاوت و به آیین برادرکشی از پی خاک و نام به زیر خاک کشیده بودند.

صدای کل کشیدن مادر در عصر بیست ۲۲ بهمن هنوز در گوش نوجوان جویای قصه است...



□ صابر چرخ خورد

دیدگان مرد زلف اشتری جز مستی درهم و اهل جستجو هیچ بنی آدمی را آن دمان رو به موت مو به مو نمی دید. انگار چشم‌هایش اعتصاب دائم کرده بودند که تا یک مستی همه چیز تمام نیاید تیررس شان آحاد موجودات دوپا را جز او هام درهم نخواهند نمود. مرد چشم تراخمی انگار نفس‌های به فتیله رسیده‌اش هیچ محل اعتنا برای مخموران صبح گاهی کافه ارزاقیمت کنار مرمره نداشت. تنها کسی که می‌شناخت این «در هفت آسمان بی ستاره» را دم گرفت که پیرمرد پیزوری قند امانش را بریده بود. نعش را بگذارید بیرون تا صحت عامه بیاید. همین و همان شد سهم آن که می‌پنداشت سری و سامانی خواهد یافت روزی در بلاد سامانیان، می‌پنداشت بوی جوی مولیان و یاد یار مهربان را چنان به کرشمه دردانه‌ی به جان بسته‌اش دم خواهد گرفت تا امیران و وکیلان نقش یار را در سرچشمه زندگی شان رقم بزنند اما «اسرار ازل را نه تو دانی ونه من...»

دوده صابر حول و حوش چاه‌های نفت بادکوبه قفقاز بالیده بودند. از دست‌های زمخت و روی سیاه نفتچی‌های ضخیم و سیاه روی آن حوالی دل خوشی نداشت که خیالش ترد و نازک می‌نمود از همان طلوع و با «به دست آهن تفته کردن خمیر» هیچ میانه‌ی آستی جوینانه‌ای نداشت. سهمش از فراوانی طلای سیاه بادکوبه شد تیا تر و شامورتی بازی برای کارگران اهل دلی که خستگی و دوری ایالات و عیالات ملولشان کرده

بود و خردک فراغتی از پی فراغ و مخموری از برای خالی کردن عقده شلاق فشنگه نفت چاه‌ها بر روی خیال و تنی نازک تریاق روزاشبشان می‌نمود. صابر کارش گرفت اما دلخوش نبود از بی‌قراری آسمان قفقاز، روزی مساواتی‌ها جمهوری برپا می‌داشتند و رسول زاده می‌خواست هنر والای وارلیقی علم کند و روزی جماعتی می‌ریختند که بن داشناک‌ها را از بیخ بکنند.

کاروبار آن دو گرجی، تروتسکی و ژوزف که در مسکو گرفت عزم چاه‌های نفت قفقاز را هم کردند. دیگر جای ماندن نبود. زنبیل و بندیل را زد پس کول واز ارس گذشت تا این جا شاید سکه‌ای بنامش روزی ضرب شود در ضرابخانه امین‌الضرب. شنیده بود طومانیانس با استیک هایش و قهوه‌های کافه نادری اسلامبولش چه آتشی به جان ندید بدیده‌های درالخلافه زده است. از کجا که چرخ و واروها و آکروبات‌های صابر او را قادر نکند به فروکوفتن علمش در زمین مستعد علف‌های هرز؟ یک راست سرش را انداخت پایین آمد لاله زار. می‌خواست گل‌عزار شود صفحه زندگیش، آمده بود تا از سماور روسی شره زر بگذارد جلوی خود و عیال، شد یک پا جوینده طلا... گیرم جان فورد همان سال‌ها نبود تا فیلم کند، خودش عین فیلم بود...

کار و بار آن چنان که در خیال و خاطرش رج زده بود هیچ به بار نیامد. چرخ زدن هایش برای اهل سکون طهران که چرخش گردون را بسیار به چشم دیده بودند محل هیجان هیچ نبود. تنها قدر بخور و بخوور گرد برایش می‌ماند تا آرزومندی را به دل پروراند. آخر تا انتهای شوکران جوانی چنان طلب شهد زندگی مکرر است که نوع بشر باور ندارد بیش دوندگان این ماراتن بی‌پایان به پایان می‌رسند اما تپانچه

انتهای رقابت و بهروزی را هرگز نخواهند نیوشید، انگار کن کر مادرزاد زاده شده‌اند به وقت کاموری‌ها. تنها دونده‌اند در این تارتان دوار و چرخان چنان که انگار تمساح رود نیل از پی شان است و گر نجنبند تکه بزرگشان گوش کرشان خواهد شد! آخر مجنون محزون تو چه دانی که چه تکه‌ای برایت گرفته‌اند؟ همان روزها سائل نمای رندی عقب سماجت لقمه‌ای از شعبده باز ستانده بود و در حقش به زاری گفت «کاش چنان بچرخ‌ی که در درهم و برهمی‌های دور سرت بیفتی وسط حلوای بزرگان» همین و همان...

آب زندگی که به سربالایی میان سالی رسید دانست که دهر دیگر شهرزادی در دامانش نخواهد فکند. هر چه هست نشیب خواهد بود. روزگار ابوعطا خواندن غوک وزغن‌ها برای محمل و محفل زندگی‌اش فرارسیده بود. پس سپر بینداخت و درفش سفید برافراشت. امید را یگانه به دردانه‌ی نسب به «آهوی ختن» برده‌اش کوچ داد. همان که ملاحظت از شرقیان «شوخ چشم» به چهر داشت و بلاهت بابا را نیز در جبین نشان نمی‌داد. همان روزها هم تمام دستخوش‌ها و شاباش‌های صابر شهرقصه را برای روز سیاه چون گنج دره جنی جایی مخفی می‌کرد دخترک. انگار پیشانی نوشت داشت و پشتیبانی چون خود چرخان که «نخورده بود نان گندم اما دیده بود در دست‌های مردم»

دخترک از لای سوراخ‌های دست ساز پرده صحنه را حریصانه ورنانداز می‌کرد. نمی‌خواست روزگاری چون پدرش با دومهره کمرلق باز معلق بزند تا خردک خمیری را اسباب امتداد حیات گرداند. صابر می‌دانست برگ تانخورده زندگیش همین لعبتک است. شد معلمش. خوب می‌دانست ناز قفقازی در تهران چه خریدارها که ندارد. شنیده بود

پی طمع گریبایدوف برای پس گرفتن آرام جان‌های تفلیسی چنان خشم و خروش مستولی جان اهالی گشت که تکه‌های «ریز ریز کشون» گوشت شاعرو تفنگچی گرجی حتی به درد بزباش لاشخورهای خندق تهران هم نخورد. می‌دانست اهالی دلی که سمرقند و بخارا را به خال هندویی وانهاده‌اند برای خنده خرگوشی و لب ورچیدن به قاعده املاک زرگنده را هم یکسر سند منگوله دار خواهند زد. خوب فهمش شده بود خنده به قاعده و لب فروبستن به وقت چه آتشی به جان اهل کسب و جذب طهران خواهد زد. داشتن توسن روسی در خانه هنوز اسباب تفاخر به آبله رویان چشم تراخمی گذر لوطی هاشم بود. تا کور و کر شود هر آنکه نتواند دید.

خرگوش خوش الحان صابر رسوم دلبری را نکو می‌دانست. شد شمع محفل اهل دل که البته دست و دل گشاده‌ای هم برای بریز و بپاش داشتند. کویر سرزمین گل و بلبل برای امید شعبده باز دوپنجره گشوده به منال و زوال را توامن گشوده نگاه داشت. از پی بردن برگ دخترک صابر تکاپو کرد که حالا «گاه چیدن گردوهاست» اما انگار دخترک هیچ اعتنا نداشت به این خمیده، عار داشت بگوید این سرسلسله‌اش بوده، نوعی شان باغبانی و رانندگی برایش قائل بود. وبه طعنه جایی و کناری گفته بود این باغبان باغ سریش و کتیراست بسکه در چسبیدن سمج است. ای دل غافل عمری هرس و حراست کنی آخرش انگبین در کام اغیار و مغیلان در گلوی تو. این چه سامان است که سرگذشت برای این چرخان چروکیده پیش پیشخوان زندگی نهاده است؟ خدایا، خدایا، کویرم، کویرم...

گاهی لک و لک یکی از شوهرهای امید زندگی‌اش جایی را برق

می انداخت یا کیف و کیسه می کشید تا حالا که بلیط بختش باز نم کشیده از دور نمایش را تماشا کند و حاشا کند که از چشم افتاده. مهری در برش نمی گیرد. پسرش که لای بخورگرد و درد دود شد رفت هوا نمی دانست به رسم قفقاز باده بگذارد برای مخموری و بیخیالی یا به ختم اینجا خاک بر سر کند که دومی به غایت برازنده اش بود. خاک اولاد را که آسیمه سر به حلقش فرو می داد انگار روزه بقراری هایش شکست، اگر نبود یکی از همان شوهرهای یادشده پول گور و کفن پسرش را هم نداشت بدهد، باید می رفت قطعه بینوایان بهشت زهرا... سالها بعد محمود رضا پهلوی پسر رضاخان را هم همان جا چال کردند که از فرط افیون هیچش نمانده بود.

همان روز کذا خرگوش دست آموزش را دید، هفت قلم به رخ، در اتول شیشه تیره تنها عارض بهروز شده بود که «گوزن شاخدار من» چرا کاست مک کارتنی را نیوردی تا توی راه حوصله ام سر نرود؟ بی وفا مگر حوصله شیرگاوهای گاوداری سیدضیالدین طباطباییست که سر برود؟ این سر صابر است که بر تنش ساز جدایی کوک کرده؟ لااقل استخوان بریانک دیشبت را جلویش بینداز تا بینوا دلخوش باشد در خانه خودی و خودت پاس بدهد و پارسی کند؟ تنها شکستن استخوان سهم این بینواست؟

آخر عمری چنان افلاس و جداافتادگی به جانش چنگ زد که شد پادوی قهوه خانه های کنار مرمره. کسی لیره ای برای اسب پیر خرج نمی کرد. روزی از پی شامورتی عوض چای و باقلوای ترکی افتاد و تمام. پیکرش در گورستان بینوایان و نعش های بی صاحب شهرداری به گور رفت، بی سنگی برگوری، بی آنکه بداند «به دست آهن تفته کردن خمیر»

۶۲ ■ «مسافر پرواز دمشق» و چند روایت دیگر

شاید دلش می‌خواست تنها روزی ماث بر تربتش بگذرد و چکامه‌اش را باز نوا کند «نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون ابری شود تاریک / همچو دیوار ایستد در پیش چشمانت / نفس کین است؟ پس دیگر چه داری چشم ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟» همین وهمان.

*

□ شولای شعبان

دو مرد تنومند که سرهایشان از فرط عداوت با مو تمام آفتاب چنگیزمنش مدیترانه را در صورت عابران شلتاق می‌کرد، مشتاق و هراسان منتظر شنیدن اخبار عصر گاهی رادیو تهران بودند. با تمام موجهای کوتاه و بلند و موج سواران قابل و دغل آن روزها صدای رادیو تهران پرطنین بود و شنوندگان وافر داشت. منوچهر ساچمه چی و شعبان جعفری دل به رادیوی مکعبی داده بودند در گوشه‌ای از یک پارک ساحلی در شهر حیفاً تا بدانند از شهری که تا چندی قبل در آن سری و سامانی داشتند چه خبر است و چه نوها به گوش می‌رسد. البته هر دو از نعمت زلف بی‌بهره بودند تا در روزهای آواره وطنی زیر تیغ دلاک دم بگیرند «سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی که ما هم در دیار خود سری داشتیم و سامانی» شعبان آن روزها سر و وضعی مشابه آکتورهای فیلمهای اسپاگتی وسترن به هم زده بود ریش انبوه‌تر از همیشه و تن ستبری که بی‌قراری را با بی‌آزرمی صاحبش عاری از هر تلاشی برای ستر درون به رهگذران عرضه می‌داشت و سرپناهی و قراری را گدایی از عابران بی‌تفاوت. منوچ ساچمه بلبلی پیش گرفت و گفت: راستی چند شب پیش آگهی دیدم انگار شهناز تهرانی هم اینجا آمده یکی از کافه‌ها برنامه دارد شعبان بی‌حوصله‌تر از آن بود که چرخیدن دونه کباب کوه گوشت بی‌نمک را که در تهران هم تمایلی به نیش کشیدنش نداشت در این روزهایی که روزگار برایش طعم ته سیگار می‌داد دوباره امتحان

کنند. با دهانی کف آلود گفت نه حوصله ندارم برنامه هنری و اکتور بازی همیشه شعبان را یاد ترقی کردن یا ترقه زدن خودش می‌انداخت جایی که سکه شانسی بچه بزین بهادر درخونگاه تمام اشرفی در آمده بود چشم یکی از عمل جات پاکون دار دستگاه را برده بود یادش آمد به سی و چهار سال آزرگار قبل شیبی که در آن پسر دردانه ننه با چند تا از بچه‌ها پاشنه‌ها را برکشیدند بروند لاله‌زار و لیبی تر کنند. با چند تا از بچه‌ها راه افتادند سمت استانبول، دلشان لک زده بود برای رها کردن بخار دهانی که از انبار شمعون باده فروش مالمال بود و سوت قطار اسفل السافلین را فوت می‌داد توی صورت و دهان حاضرین.

آن شب چند تا از برو بچه‌های پایین که تازه داشت پشت لبهاشون دیم کاری می‌شد و سر علم کشون پارسال در گود عربها گرد و خاک کرده بودند لک شعبان خود را کشیده بودند تا اینجا، چنان باده گساری کردند که اگر مرحوم بیهقی همچنان حیاط داشت حکایت به شراب نشسته امیرمسعود شبگیر را وامی نهاد و دو دستی بر سر می‌کوفت که با این حجم می‌گساری این پاپتی‌ها نرسیم به عصر گلوهای خشک در ینگه‌ی دنیا که ویلسون و هاردینگ قدغن کردند سرو زهرماری را و بسیاری کابوی‌های شکل جان وین یکهو مردند. اینجا شعبان خان و بچه‌هایش کار ندهند دست اهل آبکی. آن شب انگار که شانسی بزین بهادر درخونگاه از ضماهای کوکب خانم دواگلی فروش سر خیابان قزوین که مشتری دائم اش خود ش بود مداومت و دالان باغ سبز بیشتری نشان می‌داد.

عقب سنگولی راه افتادند در لاله زار دو طفل فکلی بینوا که لغزی خوانده بودند را خواباند بغل جوب زلف‌های شان را بیخ تراش کردند و

سبیل رت باتلری شان را هم خشک تراش. همیشه پر شال و جوراب استاد و بچه ها تیغ و تیزی حضوری ثابت و همیشگی داشت. هیچ وقت ذهن و هوش درست و حسابی نداشت حرف که میزد انگار دائم دارد سیب زمینی داغ توی دهانش مزه مزه می کند وسطش هم یک چیزهایی می گوید. تیزی پرشال پرتابش کرد به چند سال قبل تر از آنجا که تازه توی محل می خواست سری توی سرها درآورد. سر علم کشون دسته ها بین بچه های گود عربها و پاچنار بزن بزی در گرفت که نگو ونپرس. زده بود چند نفر را ناکار کرده بود. میون گردن کلفتهای آن دوره بیشتر از همه فرهاد گاوی را دوست داشت همان که بعد پنج فقره قتل یه صبح توی میدان اعدام عین لاشه کشتار اول صبح قصابی آویزان کرده بودندش. یادش آمد به یک سید جوان و شکستنی پرجذبه، چنان تکیده که گمان می کرد بادی نسیمی نازک آرای تن ساق گل گندمش را خواهد شکست و گاه اش هم خوراک بادهای بی تفاوت متعفن گذشته از خیابان قوام خواهد شد.

اما سید چنان باورمند بود و سترک که تمام الواط و قهرمانان پامنقل و رندان دغل تا دستار و پر شالش را در برزن نمایان می دیدند یا غلاف می کردند یا سر را به زیر می انداختند که چشم تو چشم نشوند با آن تکیده شرز به آن چشم هایی که مثل توپ شراپنل می غرید و می بارید. شعبان خوب خاطرش بود که روزی چنان گرفتار هیبت سید شد که گام جلو نهاد و بر دستش بوسه زد این خمیدن بر دست نواب پر شال سبز سید تپانچه رولور روسی را چشمگیر یافت و ماست همیشه ترشش را داخل کیسه جاداد. سید جوان سکه ای به رسم سیادت کف دست پهن شعبان گذاشت. وجود نداشت تا سکه را کند آب توبه...

سکندری ساچمه شعبان را پرتاب کرد وسط همان شب اقبالش، همان شبی که می‌گویند شب نیست و اگر شب است انگار مثل امشب نیست. اجرای نمایش عبدالحسین نوشین و همسرش لرتا جایی که خیلی‌های دیگر روی صحنه رلهای پی اس برشت را بازی می‌کردند. نوشین شهره بود به توده‌ای گری که عضو ثابت کلوبهای حزب و ناطق چیره دست آن محافل نیز بود. شعبان خان از اثر باده شمعون با رفقا ریخته بودند و کاسه کوزه نوشین را درب و داغان کرده بودند. خود بچه‌های درخونگاه وسط آن هیئات تفاوت همایش و نمایش را دقیقاً نمی‌دانستند. فردای آن گرد و خاک اوضاع برایش دیگر مثل قبل نبود. آوازه بگیر و ببندش در تهران خاکی آن روز شد هم‌رده آوازه‌های داریوش رفیعی همان خنیاگر ناکام و بدفرجام. اگر رفیعی از خاک کزاز گرفت و رفت و جوانمرگ هم، شعبان در شب لاله زار از خاک بلند شد، گردهای کت و شلوار مندرسش را تکانید و جلوی افسرانی که فردای اتفاق برای دستخوش خواسته بودندش دم گرفته بود که شاهدوست و وطن پرست است. شد یک بزن تهران، روزنامه آژیر، شورش، راه مردم و رهبر را کرد عین نشابور بعد حمله مغول...

یک پایش کمیساری بود و یک لنگش با بر و بچه‌ها توی میتینگ‌های سیاسی که جماعتی را مشت و مال بدهد. یادش آمد توی همان شب کتک کاری در میان تماشاگران عبدالحسین سپنتا و روح انگیز سامی نژاد هم نشسته بودند همان اکتوریس و رژیستوری فیلم دختر لر، اولین فیلم ابرونی که زبون باز کرده بود، شعبان همیشه با حسرت از جلوی سینمایی مولن روژ و روسی خان که نمایشش می‌دادند می‌گذشت و مگر آه و آهن هیچ در بساط نداشت تا آن غول‌های محیرالعقول را سیر تماشا

کند. فقط شنیده بود که دختر لر می‌گوید این تهران تهران که میگن همینه؟ آن شب یلدای لاله زار دختر لر دید آن تهران که میگن چه جور جایی است. برق تیزی شعبان، قطر بازوی ستمبر رمضان یخی و عباس زاغی نشانش داد شبهای تهران را، آن چه روزی می‌پنداشت شبیه شب‌های هزار و یکشب بارگاه هارون الرشید است. هارونش هارهار شعبان، شهرزادش هم به خواب خوف انگیز رفته بود. عبدالحسین سپنتا از بی‌پولی هرچه دوید به اول خط هم نرسید و ته خط خفت در تخت فولاد اصفهان، روح انگیز سامی نژاد اصالتا بمی بسکه از جماعت دشنام و درستی شنید که بی‌حیایی کرده گوشه خزید و به آواز همشهری اش شکایت به گلپونه‌ها برد که بی‌همزیانی آتشش زده. بی‌آنکه کسی بداند تمام کرد و رفت پی کارش.

حرف دختر لر شد یکه بزن قصه یاد مهوش افتاد. خواننده پر مشتری بروجردی که روزگاری نوای «این پا کچه؟» اش غوغای عیاران و عشق بازان تهران بود. او هم که نشست سر میز اول هیکل قصه دستخوش گرفته بود با تصادف اتول رفت پی کارش. همان سال ها تصادف چشم بنان صاحب کاروان را هم خاموش کرده بود و عجیب نواهایش را از حزن به شعف که «دانستم جهان سست است پس دست افشانی باید کرد» شعبان هیچ خوش نمی‌داشت امثل این بنان منان را.

بزن بهادری دارو دسته شعبان برای نوشین بد شگونی آورد و آورد و آورد. به دنبال ترور نافر جام شاه در دانشگاه تهران همراه گروهی از توده ای‌های فراری به سرزمین شوراها همان کعبه محبوب رفت تا بر دل عمو یوسف تئاتر خلقی درست کند پشت دیوارهای آهنی مثل خیلی دیگر از سودا زده‌ها چنان مبهوت و نیست شد و پرش سوخت که انگار مادر

نزاده است او را از ازل. لرتایش به ایران بازگشت یارنو گزید چندی زیست و او هم در غبار گم شد.

ساجمه گزارش داد که گوش کند رادیو چی می خواند که شیخ صادق خلخالی اشد حکم را برای شعبان و جماعت دیگر صادر کرده است. روزگاری جماعتی از برق قداره اش ملتمس سوراخی و کنجی، امروز آواره در این دنیای گل و گشاد. سفارش بستنی و موز را برای رفیقش سر میز آوردند که همیشه مورد بیزاری عمیقش بود. حتی بیشتر از فاطمی شهید از موز بیزار بود. انگار غم عالم و بیشتر بر زخم برایش شده بود این میوه گرمسیری. فشار خونس را می چسباند صد هزار. آخر اگر دستخوش خوش رقصی او و بچه ها در ۲۸ مرداد باشگاه جعفری بود، واردات انحصاری موز هم رسید دست طیب. همان که روزی با هم زیر یک علم سینه می زدند اصلاً روز بیست و هشتم او تا لنگه ظهرش در زندان شهربانی مصدق بود و بیشتر کارها را بروبچه های طیب خان کرده بودند. همیشه همه جا می گفت که سر آوردن موز کال از لبنان طیب افتاد تو هچل، رندی جواب دادش جان خودت کچل! آخر اینکه سر تولد ولیعهد تو بیمارستان مولوی طاق نصرت بسته و سکه باران کرده مادرو نوزاد را سر چهار تا موز سیاه سفید سبز یا لکه دار می گذارندش سینه دیفال آخه! یادش آمد طیب یک جایی وقتی گفته بود دیگر نیست، بریده است دیگر نمی کشد. انگار می خواست عاقبت سفید شود. انگار می خواست سفیدی کفشش پرچم سفید رستگاری در آخرین آن دنیا باشد. نوعی عاقبت اندیشی نوعی عاقبت به خیری. سر خرداد ۴۲ پول داده بود پسرش بیژن عکس آقا را بگیرد بزند بالای دسته عزاداری ها. شعبون و طیب دوگانه ای بود که هیچگاه نتوانست از زیر بارش فرار

کند همیشه کامش را تلخ کرد.

منوچ ساچمه ازش پرسید راستی امروز چندم ایرونیه؟ صدای اصابت چیزی ریختن چیزی خاطر شیرموش شده شهر غربت را احاطه کرد، تا اسفند ۲۶ سال قبل همان روزی که شنفته بود شاه چمدان‌ها را بسته تا از کشور برود. خودجوش جمع کرده بود بچه‌ها را تا کار پیرمرد صاحبخانه شماره ۹ خیابان کاخ را در کوشک اعلیحضرت یکسره کند که پیرمرد از در پستی گریخته بود. همان روز با چپ شهربانی چنان به در خانه ی نخست وزیر کوبید که دروازه شد. از آن اسفند تا این اسفند حتماً برای شیرین کاری هایش اسپند دود نکرده بودند که به این حال افلاک و افلاس افتاده بود. ترسان و لرزان چنان گریخته بود که یگانه فرزندش حمید را هم در تهران جا گذاشت. روزهای آخر یک عکس یادگاری از روزهای جوانی‌اش برای حمید به یادگار امضا کرده بود و در قفای عکس نگاشته بود «به عکس من ای عکس جاودانی باش / خبر ز روزگار خوش جوانی باش» حمید عکس را نخواست و نام فامیلی جعفری را هم، نمی‌خواست ننگ و لعن و طعن در کمرکش زندگی به کمرش بنخورد شعبان ماند و شولای عریانی.



□ رد پیه بر پانو

انگستان کشیده فخری هنوز جان نداشت تا کلاویه‌های پیانوی کوک سردست مرتضی خان محجوبی را پایین براند تا نوا برآید به به حدت حریر، تا مهمان عزیز کرده پدر نازشت بدهد به دخترک تا بگوید ماشالله. بابا اصرار داشت موقع رسیدن این میهمان خاص مدل بچه‌های مدرسه ژاندارک ادب فرانسوی بجا بیاورد، بشود دوشس اورلئان. مرتضی خان که می‌آمد نفسی در جانش دمیدن میگرفت انگار مسیحا بر بالین نزاری آمده باش. با پیانویی که همین پارسال نصرت‌الدوله عقب رولزرویشش از فرنگستان آورده بود مرغ سحر دم می‌گرفتند. ناله سرکن... شام تاریک ما را سحر کن... زیر پایش فرش ارجمند نیک نفسی نفس می‌کشید که فخری شرم داشت گام بر سینه‌اش بزند انگار سرانگشت چروک ازبیداد نوباوگان بافنده کاشی هنوز مشغول مویه بر آن رج‌های ماندگار بودند... هنوز سعدی سینمای ایران خردتر از آن بود تا کمال الملکش تردیده به گلممد بگوید «هنر این است که تو میکنی نه آنچه من می‌کشم».

کوشک پدر فخری از تراکم تردد اکابر معطر بود. آنچه نادیدنی بود را یکجا به چشم دیده بود دخترک که بابا هم دیگ و درم به فراوانی داشت و در آن روزهای زردرویی واشکم از شرم جوع پوست گشته و هم دلش را، که داد و دهش کند. آواز قمر را از دو قدمی شنید و صله پدر به آن حاتم مونث «از بد حادثه به پناه آمده را هم»... شنیده بود آن پوریامنش می‌گفت: شبی به اصرار و اضطراب در محفل امیراحمدی مرثیه‌ای به شکل

آواز برای نوشکم برآمدگان خواننده و صاحبخانه به رسم سپاس از کیسه گوشواره‌ای پیشکش کرده... قمر بر آن جواهر تکه‌ی گوش زن ایلیاتی را دیده بود... گویی حاصل ایلغار پابرهنگان برای رسیدن به گل مقصود بوده است... فخری از آن روز تا امروز هیچ گوشواره در گوش نینداخت که شان گوش را به شنودن و نشنودن به وقت می‌دانست و نه هیچ آویزه و آویزان دیگر.

مادرش همان روزها دل زورکی می‌سپرد به رقص سرانگشت مرواریدش بر جعبه نوا اما خوشتر می‌داشت دخترک نی بنوازد به روایت «کز نیستان تا مرا بیریده‌اند» که انگار آن وجود پر محبت و محنت میان تراکم کوشک یکسره نادیده انگاشته شده بود. همان روزها تاج الملوک گاه برای شنیدن سازی یا کوک کردن سازی سری به خانه شان می‌زد. در شهر میان رندان ونک به بالا چو وهو افتاده بود که بللله بابای فخری داماد شاه شده است. انگار گاری مش ممدلی دل به منال بابای فخری دوخته بود. همان زن پر مدعای تندخویی که فخری باید ادای ژاندارک نشان‌ها را برایش در می‌آورد... حال عجیبیست که بابای آدم شوهر ننه‌ی شاه باشد!!

همان روزهای کند و آغشته به کندر میان آمدگان و روندگان بلندبالا مردی، به تمامی کوک را دیده بود که انگار در شهلایی چشمانش شرمی و در کلامش حجب و حمیتی به نهایت کیمیا در آن روزگار را گر نکته دان عشق بودی به تمامی می‌یافتی... و صاحب سرانگشت به تمامی استاد فروتن کشف گوهرهای برون از صدف کون و مکان بود اما هیچ نمی‌نمود تا رنج بازگفتن برای جماعت سیاهی لشکر را به جان نخرد... همان روزها آن شرمروی تنها سروده بود... اشکم ولی به پای عزیزان

چکیده ام. خارم ولی به سایه‌ی گل آرمیده ام... روی حزن و شرمخویی شعر اولین مشق ملودی را به میان آورد دخترک. چنان تراژدی‌های ابتدا تا آن دم را به میان چکامه مرد ریخت که از سرانگشتش مویه می‌بارید و تاثر... زمزمه "موی سپید را فلکم رایگان نداد / این رشته را به نقد جوانی خریده ام" گاه چشمان خود سرچشمه شعر را دیگرگون اما نه نمناک می‌نمود... همیشه آن راهی آخر نواختن فخری می‌نواخت که "تا باد چنین بادا"

گیسو بافته می‌خواست راز آن سینه‌ی جداتافته را به تمامی بداند اما مگر شرمخویی نهادینه و خست سخن آن صاحب نظر می‌گذاشت کلام قوام بیابد. این به زبان انگشت بر تن ساز کلام می‌پراکند و آن تنها به ضربت و نوازش چکامه هایش. بعدترها دانست شاعر دل داده به یک شازده. یکی از همان قجری هایش. که بیخ شان را نودولتان درآورده بودند و اگر یک ناشیره ای‌اش را می‌جستی حکایت ظفر خیالی سرداران قندهاری بود برای یافتن جواهر دریای نور... یکی می‌گفت شازده‌ها هم دیگر شغاد یا شغال شده‌اند کو شیراوژن شازده‌ای یا شرزه بانویی؟ اما دل شاعر انگار بهانه می‌خواست تا صفحه رقعہ را معطر کند. او را چه به وصال که «شاعر عاشق می‌شود تا جفا بکشد، تا فراق به جانش نیشتر بزند و بشود شاعر و محمل مهمل و شایعه»

شنید که شازده دخت یکی از سردادگان عصر دهشت است. همان که پیانوی زینت بخش نشیمن خانه شان را عقب رولزرویسش از فرنگستان آورده بود. همان دردانه فرمانفرما. نصرتی که انگار اسیر نصر آمده از آلاشت قرار گرفته بود. انگار اما این شازده را سر شازدگی و به افاده میوه از طبق برداشتن نبود. مریم می‌خواست بشود آیینی «پدر کشتی و تخم

کین کاشتی / پدرکشته را کی بود آشتی» چنین خیال خون چکانی دیگر شاعر نمی‌خواست که دشنه در زیر جامه آیین روزگار گردانیده بود. چون کمند عشق شاعر سخت‌تر می‌گردید بی‌پروایی و پرهیز مریم بیش و باز بیش. دل داده بود به کیا. همان جوان بلندپروازی که اقتدا به قبله مسکو کرده بود. یکبار مریم و کیا به اتفاق می‌خواستند پسر آن آمده از آلاشت را در دانشگاه تهران سربه نیست کنند اما تیرهای فخرآرایی در آن صبح بیست هفتم بهمن سال بیست و هفت سر اصابت نداشت. تنها خراشید و رفت. مریم فیروز می‌خواست پدرکشی پهلوی را با پسر کشی خودش سر به سر کند اما... انگار تیر همیشه همان تیر تلگراف نیست که رهی در پاییدن مسیر معشوق با سر به آن اصابت کند و زخمش تا هنگام ممات نشانه پیشانی‌اش باشد... همان مماتی که برای سنگش سرود. «در اینجا شاعری غمناک خفته/ رهی در سینه‌ی این خاک خفته»

هر چه شاعر شوریده‌تر و غمین‌تر می‌نگاشت مریم بی‌پروا تر به راه اغیار بمب می‌کاشت و به معاودت شویش می‌خواست جهان از نو بسازد. نورالدین کیانوری همسرش نوه‌ی شیخ فضل‌الله نوری بود... تاریخ را بین نوه فرمانفرما، نهایت اشرافیت قجری با نوه‌ی شیخ بزرگ شهر می‌خواهند آرمانشهر کمونیستی بسازند. مقتدایشان شده حیدر عموغلی بمب ساز قفقازی عهد مشروطه... فخری از تقی زاده شنیده بود که در پای چوبه اعدام شیخ، فرزندش هلهله کنانا پدر را هتک می‌نمود... شیخ با تلخند گفته بود این را زنی شیر داده که در حرامخواری سرآمدی بود و افسوس که دیر دانستم... آن دایه با سوزن از انار باغ مردم هم شهد می‌مکید... آن شیر شد این نانجیب و همان نانجیب پدر کیای قصه... همان که سازده رجحانش داد به برگ خزان‌ی که کسی پژمرده ز

بیداد زمان بر گذر دیده بودش...

دیگر هیچ ندید و بادهای بی تفاوت چنان همه را با خود به ناکجا بردند که نه از صنم یاد ماند و نه از صاحب دیوان نشان. دستها چروکیده و گوش‌ها بی تفاوت‌تر از آن بود که برای شنیدن نغمه‌های آمده از «شهرهای رفته از یاد» مجال و حوصله‌ای داشته باشند. انگار شازده و شیردل هر دو ایستادن در صف شیر را به شنودن رجحان داده بودند. باور کرده بود که قصه اگر به وقت روایت نشود تنها به اوهام می‌ماند. دیگر دست‌های مرتعش را هیچ تمنا و تحسینی به ازدواج با کلاویه‌ها نمی‌خواند تا اینکه باز پیرانه سر شعری از شاعر را به دندان کشید... از غم دل ناله‌ها دارم... اثر نکند ناله‌ی من... مرتضی خان محجوبی روزی نوا بر آن نهاده بود و فخری باز وصله‌اش کرد بی‌آنکه صله‌ای بستاند... شد حسن ختام روایت فیلم آقانتختی... امان از شهلا... امان از مریم.

*

□ کافه بهمن در پاریس

نخستین روز بهمن ماه سال پنجاه و هفت دو مرد بر میزهایی کافه‌ای گذری در کارتیه لاتن پاریس گپ پرحرارتی را آغاز کرده‌اند. حالا چرا به ماه ایرانی چرا بهمن؟ مگر ماه فرنگی‌اش در شهرعشاق فوریه، ژانویه یا چیزی شبیه آن نیست؟ این بار هیچ ماهی به داغی بهمن آن سال سرزمین قالی و گربه نیست. نه اکتبر نه می‌نه سپتامبر انگار در پاریس هم که باشی بهمن تهران تمام قد تو را به خود می‌خواند. مرد میانسال با سیبل بور و ریش تراشیده‌اش رو به رفیق رعنائیش گفت «باور نمی‌کنم فروپاشی رژیم و چیرگی انقلابمان این قدر سریع اتفاق بیفتد» دکتر حسن حبیبی این جمله را با همان تمرکز و تأمل همیشگی بر زبان آورد و جرعه قهوه را به آرامی روانه دهان خود کرد، صادق طباطبایی که آن روزها به الن دلون هنرپیشه شهیر فرانسوی می‌مانست سیگار پس از قهوه‌اش را آتش زد و با هیجان سخن حبیبی را تصدق کرد. صادق همیشه عاشق توالی سیگارهای پس از قهوه بود.

آن روز پس دوندگی‌های زیاد دمی در این کافه ارزانقیمت مجال یافته بودند تا گپی بزنند و سیر ناباور وقایع را به اشتراک بگذارند. صادق همین دو سال قبل را بیاد آورد که دایی رعنائیش آقا موسی مهمان او و فاطمی همسرش شده بود و به اتفاق قطب زاده در یکی از همین کافه‌های دانشجویی قهوه‌ای و سیگاری. غزاله دختر نوباوه‌اش نگذاشت یک دل سیر دایی تماشایی‌اش را طوطیای چشم کند. نمی‌دانست شاید فرصت

سیاحت آن سیمای صیقلی دیگر نباید و عاشقانی آنچنان که آبروی این جهان‌اند از سفر باز نیابند دگر. دلش آقا موسی را می‌خواست. گرامافون زنگ زده کافه مدام بین ادیت پیاف و شببخیخیر فرمانده ناتالی کاردونه و البته خرخر آزارنده‌اش گیر کرده بود و موسیقی باز یاد آقا موسی را به میان آورد. همان که خرج خنیادانی صادق در قم و تهران آن روز را داده بود و از خواهرزاده‌اش خواسته بود در سفر فرنگ هم نواهای مغرب زمین را بیاموزد و به دایی جان بگوید تفاوت نواهای غربی و شرقی را و گفت صادق در زیارت آخر که پیانو ریشه در نظم دارد و نی در حرمان... امان از حرمان‌های همیشگی اهالی مشرق زمین و سیگار را با نفس‌های کم رمق سیگار قبل آتش زد... سیگار کشیدن‌های صادق حبیبی را به یاد دوست و مراد از دست شده هردوشان انداخت همو که کویری بود و شوری در حسینیه ارشاد به راه انداخته بود، مراد و معلم غربی بنام علی شریعتی. سفر آخر با ویزای علی مزینانی گریخته بود با سوسن و سارا و چشم انتظار مونا و پوران بود که مانده بودند در تهران. سفر آخر یازده روز میهمان خانه هفتاد متری حبیبی در نهصد کیلومتری پاریس شده بود. بی‌قرار و بی‌یارت‌تر از همیشه... شب تا صبح می‌خواند و می‌کشید، کبریت را ترک و سیگار را با سیگار آتش می‌زد. حبیبی به یاد آورد در آن زمستان استخوان سوز معلم برای پیگیری خروج پوران و مونا رفت و دیری بازنگشت، اول صبح کاغذ سیگار کم رمقی را دید که از زیر در به سختی خود را به خانه لخت او و شفیه رهیده رسانیده و رویش یک جان بیقرار نگاشته «دیرآمدم دلم نیامد بیدارتان کنم، دم در می‌خوام بیدار شدید در بگشایید اگر نه که شب بخیر. علی شریعتی» خوب یادش بود پرپر زدن معلم را برای وصال پوران و مونا کی سال و آب شدنش را.

همان پورانی که شریعتی شبی با اصرار از او می‌خواهد با صفحه موزیک ژاک برل استخوانی سبک کنند. آن یازده روز به یاد ماندنی تا کوچ ناباور معلم. صادق خوب یادش بود چه مرارت‌ها برای تشییع آن پیکر معطر به جان خریدده بودند تا در دمشق کنار سیده زینب قرار گیرد. زیر تابوت را او، قطب زاده وتنی دیگر گرفته بودن ودایی موسی بر معلم نماز خوانده بود کاش در این سیر تند بهمن دایی موسی و معلم هم از راه برسند. افسوس.

از آن یازده روز آخر تا این یازده روز مانده به پرواز سرنوشت، پرواز انقلاب، پرواز را ایرفرانس از ترس شلیک ژنرالهای شاه و بختیار تنها به شرط اجاره کامل عازم می‌کرد و در کسری از دقیقه تمام پول را بازار تهران رسانید وحیران ماندند فرانسوی‌های حسابگر. بلیط‌ها را قطب زاده میان خبرنگاران توزیع می‌کرد و یکی هم پیشکش محبوبه روزنامهچی فرانسوی اش کرول جروم کرد. برای حبیبی رسمی و محافظ کار و صادق خوش مشرب، آن یکی صادق و منشش موجب حیرت بود. از کلاه پوستی غریبش تا درسی که هیچ‌گاه تمام نمی‌شد تا بی‌پروایی اش در گزینش محبوبه! طباطبایی عاشق عکاسی، کلی فریم از امام خمینی (ره) برداشته بود از نجف تا پاریس، یادش آمد یکبار که فیلم پرتره‌های نجف را گم کرده بود قطب زاده فیلم را داده بود دستش و گفته بود از دوربینت برداشتم تا حواست باشه بیشتر احتیاط کنی!

حبیبی را سیر سریع زمان حیران گردانیده بود. آمدن به فرانسه و حقوق خواندن. درخشدن در نطق قرای خانه ایران در پاریس و درخشیدن بختش همان جا. خانه ایرانی که پهلوی برپا کرده بود تا مثلا دانشجویان را جذب یا شناسایی کند و از قضا سرکنگبین صفرا فزود.

لیدی اعلم بانوی اشرافی متصدی خانه بود. سخنران یکی مولود خانلری همو که دخترش مهشید امیرشاهی همسری فرخ غفاری از معماران فرهنگی دهه آخر پهلوی بود همان جنس کمونیست‌های استحاله شده‌ای که با ورود فرح دیبا به کاخ شاه همراهش وارد سیستم شده بودند مثل شیروانلو مثل کریم پاشا بهادری. اعلم اما در جوانی مهری ناکام به خانزاده بختیاری با چشم‌های یاقوتی داشت و این باعث شد تریبون خانه را بدهد دست یک پسر جوان چشم یاقوتی و او هم کل پهلوی را شست و روی بند پهن کرد! این شد باب تا دکتر حبیبی هم تریبون گرفت در خانه ایران و درباره «مولوی شاعر مبارزه» سخن فرسایید کرد. بگذریم که حالا مولانا شاعر گوشه نشینی و سماع بریدگان از دنیا و مافیهاست. آن سخنرانی همان و آشنایی با خانم رهیده همراه سالیانش همان و آن روزها به فرمان امام خمینی (ره) قانون اساسی را می‌نوشت و حک و اصلاح می‌کرد.

راستی دو مرد کافه نشین اشتراک بدیعی هم در آن گفتگوی عصرگاهی یافته بودند. حبیبی چندی در ایران درس دین و تلمذ خوانده بود و صادق هم فرزند آیت الله سلطانی بود و خانواده‌اش از عالمان دین. صادق دخترخاله‌اش را گرفته بود و آمده بود آلمان برای شیمی خواندن، همان کیمیاگری. اما او می‌خواست کیمیا کند دنیا را و طرحی نو دراندازد برای انسان حال چه در ایران و چه در لبنان. یادش آمد که چگونه پرپر زد تا تبلیغات رسانه‌های صهیونی آلمان را خشتی کند به مدد علم. می‌خواستند چو و هو ببندازند که شیوع امراض عفونی در آلمان به دلیل کار نیروی مسلمان در صنایع غذاییست که طهارت دینی شان عامل آلودگی میکروبیست و توانستند مستدل و مستند پاسخ آن توهم را

بدهند. حالا همه روزها گذشته بود و تنها یازده روز تا انتهای غربت نشینی غم افزا باقی مانده بود. میز را هر کس به سهم خود پرداختند و بی‌قرار یازده روز دیگر ماندند.



□ نآسودهی آسوان

مرد تکیده رمقی برای لب زدن به اشربه‌ی گوارای روی میز نداشت. استخوانی‌تر از همیشه تتمه وجودش را هم به تبخیر زیر شلاق آفتاب سوزان سپرده بود. هنوز جای اشک و آب دهان ربیعی روی کفش‌هایش خودنمایی می‌کرد. همانی که صبح ۲۶ دی ماه بر کفشهای ولی نعمتش مویه کرده بود که بیا نرو... کمی بعدتر در محکمه انقلاب با صدای رسا می‌گفت «آمریکایی‌ها شاه را مثل موش آب کشیده بیرون انداختند» و مدام پیغام و پسغام به سران انقلاب که چرا که ریاستش بر نیروی هوایی را زودتر دو مرکبه و دو آتسه نمی‌کنند؟ شیخ صادق خلخالی برایش چند آتسه کرد پس از نطق پدر رضایی‌ها... باور نداشت که پایان کارش در سرزمین سوزان فراغنه و با نوای حزین بربط عربی به برگ آخر خود برسد. هنوز امید داشت که «دستی از جایی برون‌آید و کاری بکند»

نگاهش به انبوه آب پشت سد آسمان خیره می‌شد و به یاد می‌آورد روزهای سخت ما بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۲۵ سال قبل را، گریز به ایتالیا که سفیر کبیر دولت فخمیه به دستور دکتر فاطمی وزیر خارجه محلش نداده بود و اگر نبود دسته چک مراد اریه ثروتمند یهودی نمی‌دانست جواب خاص خرجی‌ها و گشاد گردی‌های طفیلی و قفیلی‌های آویزانش را چگونه بدهد. شاید باز هم زاهدی رنگی و روزولت نامی و اسدالله علمی پیدا شوند و ناجی تاج شوند. ۱۵ خرداد را به یاد آورد روزگاری که از ترس تظاهرکنندگان قالب تهی و ترس غالب گشته بود اما اسدلا گفته

بود شما بخوابید و بسپارید به من خودش فرمان آتش داده بود. آخر عمر خانزاده بیرجندی وخامت وقایع و قارشمیشی شاهنشاهی را به گونه ای که خاطر همایونی آزرده نشود به زبان آورده بود مقام منبع سلطنت فقط پاسخ داد «مردک خرفت شده» انور سادات میزبانش همراه جهان همسر جوانش در آن هوای سنگین هوای تسکین مرد در هم شکسته داشتند.

سادات بیادش آورد که گاه ازدواج اول شاه ایران با فوزیه فواد خواهر ملک فاروق پادشاه مصر افسر جوان سیاه سوخته بوده که در کشتی سلطنتی حامل زوج جوانبخت قراولی می داد و قرقول خوردن زوج خدیوی - پهلوی را نظاره می کرده است اما مرد مغموم شکسته تر از آن بود که مگر لبخندی روبه موت تحویل میزبان بدهد. سادات قصه ازدواجش با جهان را مکرر کرد اینکه چطور یک افسر انقلابی جوان و متاهل با داشتن سه سر عائله توانست دل یک دختر دورگه مصری - انگلیسی را نرم کند. چگونه در اتول سواری کنار رود نیل با خواندن آهنگ دلبرانه «فرید الاطرش» دل جهان را نرم تر از گوشت ترد ماهیان عاشق نیل کرده است «همان آهنگ را دوباره دم گرفت النور- النور مرد تکیده از اصابت اشعه بیرحم خورشید بر تارهای تنوری سبیل سادات خنده اش گرفته بود اما چه کند که هیچگاه فهقه که هیچ لبخند را حتی خوب نیاموخته بود. به خاطر آورد روزی برادرش غلامرضا شاید هم برادر که نه پسر پدرش، غلامرضا از توران آن هووی تاج الملوک سبیل گذاشته بود و برای کم کردن رویش توی جمع گفته بود یا بتراش وبا قیافه مثل آدم بیا یاهم دیگه نیبمت.»

خود مرد تکیده هم بعد از خراش لب و گونه هاش در تیراندازی یا تفنگ بازی ناصر فخرآرایی همان خبرنگار نمای جلوی دانشکده حقوق

دانشگاه تهران سبیل گذاشته بود تا زخم را سانسور کند تا ناسور نشود. قبل پیشامد سفر آمریکا شنیده بود که یانکی‌ها از سبیل خوششان نمی‌آید کلاً کف تراشش کرد رفت. پدرش سبیل جماعت را باد می‌داد و او آن خودش را. مصر برایش هزار و یک تصویر و تصور را از سر می‌گذراند از روزهایی که دکتر قاسم غنی سفیر کبیر ایران مامور شده بود تا دل‌ها را به هم برساند و فوزیه را دوباره راهی تهران شود که نشد و نتوانست. روزی که پس از کودتا یا به قول خودش رستاخیز ملی روبه روی حسنین هیکل نشست و باد به غبغب سخن راند. در جراید مصری خوانده بود که هیکل برای ماه آینده بلیط تجاری تهران را رزرو کرده است. خواهر توامانش اشرف که مدام قمپز در می‌کرد که فاروق شاه مصر و برادر فوزیه یک دل نه صد دل عاشق جمال او شده و احتمالاً احتمال دارد او را در مصر گروگان بگیرند. آخر برادر زن سابقش هر چه بود و هر که بود در انتخاب محبوبه بدسلیقه. لدسابقه نمی‌نمود که این همزاد نادلپسند را بخواهد.

آخر اشرف در همین دیار با احمد شفیق ازدواج کرد. برای شفیق آورده خوبی داشت داماد اعلیحضرت شدن. پیمانکار فرودگاه مهرآباد تهران و مقاطعه چی. فرزندان‌شان شه‌ریار شد فرمانده هاورکرافت. جهان به میان سخن آمد و یاد آن ضیافت‌های سخاوتمندانه دو سال قبل تهران را به میان آورد و اینکه چه خوشی‌ها که در تهران و آب تنی ساحل خزر کردند و ابراز امید که در آینده نزدیک مکرر شود و خودش هم خوب می‌دانست که برای دلخوشی میهمانان چنین گفته بود. در همان سفر که با هلیکوپتر به مهمانی‌های اشرافی در کوه‌های مجلل اطراف تهران رفته بودند شکوه و تجمل چنان حیرانش کرده بود که در گوش انور گفت

این سلطنت و آن زاغه ها!! این میز با همه جمالش واژگون خواهد شد و تکیده به سختی به سخن آمد خواست از گوینده معروف رادیو «صوت العرب» در عصر انقلابی گری جمال عبدالناصر بداند «امین سعید»، همان امین سعیدی که صدای مطمئن. همان امین سعید کی صدای مهیب اش وقتی بیانیه ای ناصر و سران افسران آزاد را مشدد می کرد کام چاشتگاهی شاه را اگر نه تلخ که گس می نمود. از ناصر که همیشه بیزار بود. در درون رشک می برد به اشتهاش. وقتی در ۱۹۷۰ قلبش بار کشیدن نفسش را تاب نیاورد و ریسمان حیاتش گسست نفس راحتی کشید که از دست ناصر خلاص شده است. وقتی عبدالرحمان فرامرزی روزنامه نویس رند ایرانی از زیر زبانش رابطه با رژیم تل آویو را بیرون کشیده بود ناصر در نطقی پرطمطراق رابطه اش را با حکومت او قطع کرد. همیشه صدای مردهای مرد مو را بر تنش سیخ می کرد. در قاهره خیابانی را به نام مصدق نام نهادند به نام مرد مردی که همیشه حرصش را درمی آورد. همان که از پیکر بی جانش هم ابا کرد و نگذاشت در کنار جان دادگان سی ام تیر آرام بگیرد مبادا خاطر مبارک را ناآرام کند. همو که در پاسخ راپورتچی یک جریده دریده اجنبی درباره حال و احوالش پاسخ داده بود به ورزش محبوبش خرسواری مشغول است. شنیده بود جمال عبدالناصر خیابان به نامش زده بود، شارع مصدق!!

ناصر همان شب که به خانه باز میگردد در پاسخ به سماجت های همسر ایرانی تبارش آسیه برای دقت به امورات تحصیلی فرزندان می گوید درون و بیرون خانه از دست شما ایرانی ها آرامش ندارم. خواست انورسادات بپرسد که هنوز هم هست خیابان مصدق را؟ جهان به میان پرید و گفت خیابان پرتی گوشه شهر است. صدق را وانهاد به

خاطر میهمان بربادرفته‌ی دربند طوفان دست تقدیر چنان بود که سال‌ها بعد خیابانی در تهران به نام ستوان خالد اسلامبولی مصری نام خواهد گرفت که ضارب انور سادات است که جان را بر سر خشم ناشی از فشردن دست مزدوران رژیم تل آویو و سخن گفتن درکنست خواهد نهاد.

میزبان همیشه به وفاداری سربازان خود می‌باید و به کرات از جانبازی‌هایشان حکایت‌ها برای مرد تکیده روایت و پرسید راستی هواپیمای حامل شما به تهران بازگشته؟ و شاه پاسخ نه را به سختی از گلو گذرانیده. همان پروازی که خلبان به نام معزی هدایتش کرده بود و همین سه سال بعد رجوی را فراری داد و شد موافق همان فرقه! عجب حواس جمعی دارد ثابتی! آن مقربی این هم معزی! ب‌رای تلطیف فضا از سینمای ایران پرسید و شرح داد که برای اولین بار یک هنرپیشه شرقی در سینمای هالیوود نقش یک شخصیت غربی را بازی کرده حکایت عمر شریف که دکتر ژیاگو شده بود و داستان شورانگیز دلدادگی به هنرپیشه مسلمان سینما «فاتن حمامه» را شرح داد و اسلام آوردن پیش مفتی اعظم الازهر برای خاطر عشق. «من سحرالجب». دیگر رویا فروشی‌های مترو گلدن مایر هم نمی‌توانست اسباب انبساط خاطر آن اعصاب خط خطی را فراهم کند. تنها گفت: راستی شوروی‌ها این سازه عظیم که پایین دست نیل را آباد کرده بود همینطور مفت و مجاناً برای جمال عبدالناصر ساخته بودند خاطرش آمد چهار تا صنعت درست حسابی خودش مثل ذوب آهن اصفهان ماشین‌سازی اراک و تراکتور تبریز را هم یا همان سازندگان اسوان یا اقمارشان برای ساختند متحدان یانکی‌اش یا برایش شوارتسکوف کودتاچی فرستاده‌اند یا مستشار و سیگار وینستون و

۹۶ ■ «مسافر پرواز دمشق» و چند روایت دیگر

اسباب حرب و طرب چند قدم از میز دورتر رفت و باز در دل گفت
واقعا چه شد که من اکنون اینجایم؟

*

□ **لمیده بر کرانه‌ی لمان**

مرد سالدیده با چشمان کم رمقش خرامیدن قوهای سپید بر دریاچه لمان را نظاره می‌کرد. اگر چرخ یاری کند و چندسالی بر دیرسالی‌اش افزون گرداند به قرن خواهد رسید و می‌تواند فخر بفروشد به سلطان صاحب قران که یک تیر میرزارضا را کم آورد تا شود صاحب قران، او اما می‌تواند دو قران بزیید. روزنامه چی زمخت و سمجی مدام برایش پیغام و پسغام می‌داد و پیرسال دیری بود که می‌دانست اهل بخیه عاشق سوغات‌های پروپیمان حین بدرقه‌اش هستند، زبان در دهان اردشیرخان به ناف‌اش می‌بستند و گعده می‌خواستند. خوب می‌دانستند اگر قلم و قدمی به وقت آمدن معیت کنند به وقت رفتن از ویلای مرد دیرپا اضافه بار خواهند داشت. پسته بشدت خندان و قالیچه باباخان نشان و سکه اشرفی تمام احمدشاهی پیرمرد زبانزد داشتها برانگیز بود. کلا هیچوقت دستش به کم نمی‌رفت. لبخندی نیمه جان شیارهای صورتش را به گریه انداخت به یاد آورد با همین بریز و بپاش‌ها الیزابت تیلور را برای افتتاح خط هوایی تهران - مشهد کشانیده بود دارالخلافه... البته الیزابت قبلا نمک گیر بطری‌های گرانقیمت پیشکشی جناب سفیر کبیر دولت فخریه شده بود. یادش آمد جماعت «سیاه و سپیدگ» و «حاجی بابا» چو انداخته بودند که سری دارد و سری جناب کبیر با کلثوپاترا خندید. آخر داماد شاه حالا گیرم سابق که نمی‌رود دنبال زن مکرر الازدواج، ضعیفه هشت طلاقه...

پیرمرد بیاد آورد و باز هم بیاد آورد، انگار کرانه لمان جان می‌داد برای واگویی، برای خودگویی و خودخندی... یادش آمد به روزگاری خردی که دست در دست نیای مادری اش بهارستان تا لاله زار را گز می‌کرد تا از پیراشکی فروشی خسروی بهانه بر راه مدرسه را بستاند از دست‌های بزرگ پدر بزرگ. همان موتمن‌الملک پیرنیا که بهارستان را سیادت می‌کرد و به گاه سیلی نواختن بهرامی به چهره مدرس زنگ پایان پارلمان را نواخته بود و در پیرسالی زمزمه می‌کرد «در کف شیرین خونخواره‌ای/ غیر تسلیم رضا کو چاره‌ای؟» متفقین که خاک مملکت را توبره کردند به گمان خوش رقصی پدرش فضل الله برای آلمان‌ها گرفتند انداختندش محبس اراک و تبعید فلسطین را در دامنش انداختند. پدرش هم نام رشیدالدین فضل الله بود وزیر کبیرایام قدیم، او هم همدانی بود عین پدرش. رشید جهود نوکیش بود و بابایش بر کیش باد... یادش آمد به آن یک همدانی همان که کیش شخصیت را نوشته. چقدر بیزار بود از او... فنجان قهوه را سرکشید. به خاطر آورد از مادرش خدیجه بانو شنیده بود ماژور فضل الله خان تو عراق سردار سپه رفته بود محمره رزم با خزل و بی‌فشنگ و تیر و ترقه از خرمشهر بازگشتند... شنیده بود سردار سپه با لندن بسته پس این آلمان بازی و محبس اراک و حکایت تبعید فلسطین چه صیغه‌ای بود؟

فلسطین و یاد گرفتن راه و چاه معامله از سیدضیا که او هم با فروش زمین در فلسطین دم و دستگاهی بهم زده بود و سالهای بعد همه سعادت آباد را خرید و کرد کشت یونجه و پرورش گوسپند... ماژور فضل الله که برگشت ورق زندگی شان هم برگشت... پیکان را کج کردند سمت دیگر... رفت توی اصل چهار ترومن یجور کار میزا بنویسی که هیچ

وقت ضمیر بی‌قرار و در پی فرارش را رام و پابند نکرد. پی پرش بزرگ بود. مثل امروز آرد را بیخته و الک را نیاویخته بود... اردشیر دمامد جنبش نفت خودی نشان داد بابایش وزیر کشور مصدق بود اما در کابینه دوم آبشان توی یک جوی که هیچ یک نهر هم نرفت، روزهای زندگی پنهان پدر و بست‌نشینی‌اش در بهارستان برایش چلوکباب می‌برد اما نه از کبابی شمشیری که دل در گرو مصدق داشت. پیچ پیچ موحش داشت با اهالی زورخانه که دوباره مملکت زورخانه شود! با شعبون خان و عمله و اکره دیگر هم. رابط عطا خسروانی نظامی دون پایه‌ای که با پادویی ۲۸ مرداد صاحب باشگاه تاج شد و کپه کپه قبه روی شانه هم غنیمت گرفت. بعد کودتا بره کشون آل زاهدی بود. بابا با تانک به نخست وزیری رفته بود خانه شماره ۹ خیابان کاخ هم به تاراج... مثل برق سه فاز دستخوش گرفت دامادی شاه را اردشیر و در دل دم گرفت «سلطان جهانم به چنین روز غلام است». تن فاطمی شد رد نگارگری چاقوهای شعبون و سلطنت خواهرش هم. همان روزها همایون و هما خواهرش را بهم رساندند. داریوش همایون سیاست را از بزن بهادری در سومکا آغاز کرده بود... گرفتندش زیرپروبال و گفتند چماق را بگذار که لایق شمشیرکشی شعبون خان است و نه چون شما عاقله مردی آراسته. هما تنها خواهرش از ازدواج با عبدالحسین اتحادیه طرفی نسبت که اتحادیه نام و ریشه داشت و در کرنش چون دامادهای ناصرالدین شاه نبود که از پایین تخت وارد رخت خواب شود. هما را دادند به همایون و روزنامه رستاخیز و ردای وزارت هم. آخری‌ها پدرزن سابق اردشیر انداخته بودش زندان کنار سیاستمدار پیپ، عصا و گل ارکیده و نصیری که از پاکستان احضارش کرد و در جمشیدیه حبس تا بگوید همه قصورها

تقصیر آن دو طاس و این مزلف است و ما بیگناهییم... چی فرض کرده بود جماعت را، انقلابیون هویدا و نصیری را چون پیشانی سفید کت بسته زدند و بردند. همایون که کمتر شهیر شده بود همراه انقلابیون شعار داد و از زندان گریخت و از ایران هم و تا سالها راز نامه احمد رشیدی مطلق را فاش نگفت. چندی بعد از هما زاهدی او هم مسافر عدمستان شد.

پیرمرد سال‌ها زیر بار مرداد داغ سال سی و دو و ننگ کودتاچی بودن بابایش دوید و دوید گفت کودتا نبوده عزل بوده ارتش خودجوش بوده و دلار تانخورده از «چیس منهن» دست اسدلا رشیدیان نرسیده اما هیچ کس باور نکرد و نباید هم می‌کرد. روزی در همین ویلا کنار همین لمان پدر برایش نقل کرد که چگونه پورپهلوی که خرش از پل گذشت اسدلا علم را روانه کرد تا استعفا بگیرد از زاهدی و سرلشگر که انگار باورش شده بود علی آباد شهریست پاسخ داده بود «با تانک به نخست وزیری آمده‌ام و با تانک هم می‌روم» رند جان نثار بیرجندی پاسخ داد «آنکه سوار تانکتان کرده می‌خواهد پیاده شوید حال خود دانید» و پدر در تبعید خودخواسته با سمتی کشکی و محض خالی نبودن عریضه الباقی عمر را ملول در همین ویلا کنار قوها گذارانیده بود. ای تف به قدرشناسی... لعن ملت و جور بدنامی را خریده بود تا شاید روزی اردشیر بنشیند جای پسر رضا پهلوی اما نشد که نشد. شهناز دختر شاه از فوزیه مصری هم تلون مزاج غریبی داشت، گاه مشرق و گاه مغرب، تنها ثمره زندگی مشترکشان دختری بنام مهناز و یافتن همسری برای پدرزن سابقش بود. فرح دبا دانشجوی پلی تکنیک پاریس را کا برای تقاضای مساعده آمده بود لقمه گرفتند برای شاه...

قهوه صبحگاهی همیشه ذهن زاهدی پسر را به تکافوی تفکر می‌انداخت، این قهوه را تا سالها به اتفاق فوزیه فواد مادرزن اسبقش می‌نوشتید. او با طعم میخک و پرنسس مصری پس از فوت همسر دومش اسماعیل شیرین بگ با هل عربی... آخر سالها ویلایشان در زوریخ یک چینه فاصله داشت. فوزیه کم حرف از سلطنت برباد رفته فواد وفارق و تتمه ملک و مکت خدیوی در مصر می‌گفت و داماد اسبق هم از دود شدن‌شان و شوکت اعلیٰ حضرتش. یادش آمد دولت هویدا را که وزیر خارجه‌اش بود و هیچ خوش نمی‌داشت رئیسی را که بی‌اثر و مخنث می‌نامیدش. ابدا اعتنایی هم به رییس اسمی‌اش در کابینه نداشت... نسیم سرد دریاچه لمان برای صورت نحیف آنکه نود و اندی بهار را بوکشیده هنوز رعشه آور است، به خاطرش آورد رعشه سیلی آن دانشجوی ایرانی را در مهمانی سفارت، داده بود اخراجش کنند و تذکره‌اش را باطل. آها اسمش صادق قطب‌زاده بود، از چرخ روزگار یک چند هم برجای زاهدی نشست اما ستاره‌اش فروغ نداشت و رفت پی عدمستان.

همیشه اسم بحرین عذابش می‌داد عین نفرین ابدی مثل یک روسیاهی که به آب زمزم هم شسته نمی‌شود. شاه بحرین را شوهر داد رفت، بی یک اعتراض بی‌مشورت و بی‌هیچ نمایشی حتی یکساعت هم نگذشت از اعلام استقلال که بفرموده دستگاه مطبوع زاهدی گردن نهاد و تبریک گفت و به رسمیت شناخت. اگر می‌شد مرداد داغ را لاپوشانی کرد، این را بگذارد کجای دلش. نطق آتشین محسن پزشک پور هم در مجلس معمران راه به جایی نبرد و یادداشت «خفه» را اسدلا از دربار آورد داد دست پزشکپور. سالها بعد قاسمی دیپلمات همکارش گفته بود همان نطق پان ایرانیست‌ها هم بفرموده زاهدی و برای خالی نبودن

عریضه تدوین و دستش داده شده بود اما ارباب همان را هم تاب نیاورد. ماند همان جلیز ولز داریوش فروهر برای بحرین که مقام امنیتی (ثابتی) زود جمعش کرد، همیشه از مردان سبیل‌دار لجش می‌گرفت.

آخری‌ها سریع با پرواز توی شلوغ پلوغی خودش را رساند به تهران - نیاوران ببیند چه خبر است. دید شاه به کل روحیه را باخته و مدام از سفرای کبار لندن و واشنگتن استدعا و استمزاج دارد. برید و فهمید که کار تمام است در دل شاید خوش نمی‌داشت ننگ استمداد از سفارای کبار مشابه آن تابستان تفتیده موکد و تکرار شود. اما ارباب خود را باخته بود و سیل جماعت سهمگین‌تر از این حرف‌ها بود که بشود با پری آژدان قزی و ملکه اعتضادی و نوچه‌های شعبون جمعش کرد. آخری‌ها هرچه دوید تا جایی گوشه‌ای در این دنیای پهن و فراخ بیابد برای ارباب بیمار، نشد و نتوانست. همشهری شاعرش بابا طاهر سالها قبل سروده بود «چرا کاری کنی دنیا تنگت آییو؟» نه ضیافت‌های شاهانه ایام سفارت خم به ابروی چشم آبی‌های اهل حساب آورد و نه دست و دلبازی‌ها در کمک به آب آشامیدنی اهل لندن هیچ و هیچ. آنجا بود که دانست برای ملک (شاه) هیچ امن و ایمن نیست مگر نگاهداشتن خاطر اهل ملک یا همان رعیت. تا چندی بعد انقلاب هم گردن‌کشی‌های همیشه را ادامه داد و سفارت مجلل را تحویل و تخلیه نمی‌نمود. سفارت را گرفتند و دادند دست روحانی داماد ابراهیم یزدی و هرچه در سرداب زهرماری گرانقیمت انبار کرده بود برای از ما بهتران هم در چند ساعت از ناودان و جوی سفارت ریخت و رفت. پس از خون‌گوسفند‌کشان حاجی واشنگتن این دومین نشست و شره حیران‌کننده سفارت برای اهل ینگه دنیا بود.

پیرمرد می‌خواست در این نفس‌های بشماره پاک کند آنچه نام و یاد است از مرداد و بحرین، کاش می‌توانست تمام مواجب سال‌های وزارت را پاک‌کننده بخرد و پاک کند آن دو را. اما انگار فرصت یگانه برای آن که بخواهد تا آخرین دمان هم فراهم است. پس برای منافع کشورش ستون در نشریات ایالات متحده اجاره می‌کند و قلم می‌زند و ژنرال بزرگ ایرانی را ستایش کرده بر جنایتکارانی که به شهادتش رسانیده‌اند می‌تازد... تا چه شود به عاقبت.....



□ پرنده آهنی قلب ندارد

زن از زیب تھی به تمام گشته بود. هیچ نماد یا نشانی از شکوه وهم شکوه‌ای در جبین نداشت. اگر نبودند مشتی کیسه به دست و دوات پرچرب کسی یادش هم نبود که این کیست و کجاست. اقبال بزرگش نسیان مهاجمی بود که در سالیان اخیر عارضش شد و گذاشت تا خاطراتش را با ویرانی خاطر از نو آن‌گونه که بار خاطر نشوند برای خود منزه‌مش روایت کند. آفتاب هیچگاه چنین بی‌رحم و بی‌پروا بر گرده و کپش تازیانه ننواخته بود. چطور جرئت می‌کرد آفتاب؟ هماهنگ کرده بود قبلاً؟

این مردک زلف بور کیست که دستمال بدست یکسر دنبال سرش می‌گردد؟ نمی‌دانست. چنان تمرکز برش مهیب می‌نمود که نگو و نپرس. میان مه آلود بندر خاطرش انگار یادآورد عصرگاهی را که با کروفر و خشم بی‌خضوع همیشگی‌اش انگار که ژاندارک آمده از نبرد ماراتن است داشت کاخ اختصاصی‌اش را ترک می‌کرد و بلند بلند به تنی چند هم فحاشی و تحاشی که جوانی به قاعده را نشسته بر پلکان کوشکش دید. غرید که برو بیرون! با اجازه کی اینجا نشست؟ جوان چنان مغرور و مغشوش گشت که قید شراکت با شوهر سوم برسپاه ایران (لقبی که مطبوعات شوروی به اشرف پهلوی داده بودند) مهدی بوشهری را زد و رفت روی پای خودش ایستاد و کارخانه معظم و معمر مه‌رام را راه انداخت. شنیده بود که سال هاست سس می‌دهد روی اغذیه جماعت،

کاش اوضاع برنمی گشت تا می توانست سهمش را به زور یا صلاح والبتّه سلاح نقد کند.

پرید وسط میهمانی رامسر، اولین و آخرین باری بود که می افتاد به پای کسی، طلب محبت از یار و پس زدن قرتی قرشمال‌ها برای پلنگ سخت سر سخت گران آمد. هیچوقت تابلویی به ملاحظت و نگارین لبی لئون پالانچیان (مقاطععه کار ایرانی که در خاطرات ارتشبد فردوست و پرویز ثابتی به او اشارت رفته است) به چشم ندیده بود. همیشه دلش می خواست لعبتان هر مجال ومقال را به پایش بریزند. لئون سرگران بود و اعتنا نداشت. فردوست روزگاری بعد در روایتی خودمانی برای مقام امنیتی ابرو کمانی (پرویز ثابتی، معاون امنیت داخلی ساواک) گفته بود: آقا پالانچیان از همه معشوقه‌های والاحضرت سر بود. اصلا یک چیز دیگر بود. پسرک باد جوانی در سر پلنگ را تا چشمه‌های آب گرم می برد تا مقاطعه و لقمه‌های چرب را بگیرد اما از کوهساران سرد نامراد یوز در حال انقراض را راهی مردارخوری همیشه‌اش می نمود. اما این بازی نمی توانست چندان بپاید ونپایید هم. در شب شراب دلداران تا توانست باده ریخت به حلق لئون تا بی پروا تردامش کند میان جمع اما پسر می نوشید و بیشتر توسنی می کرد. انگار به روایت رابعه کعب غرداری (شاعره‌ای که به کمند محبت گرفتار آمد و چکامه‌ای برجای نهاد و سرنوشتش عبرت‌یست خواندنی) «از کشیدن سخت تر گردد کمند» کار چنان بالا گرفت که پلنگ به پای محبوب افتاد وباز هم استنکاف، باز سخت سری... پسرک زلف آراسته مست از باده و باد جوانی با طیاره‌ی تک نفره‌اش راه افتاد سمت پانتخت در آن شب هول وبارانی... طیاره در باد گم شد و رنگ قلعه مرغی را ندید، عده‌ای انداختند گردن همین

مشوش قصه، چرا بهتان می‌زنید آخر، شاید در راه بخاطر دست نزدن در زلف دوتای پلنگ به عقوبت دچار آمده خودش دیگر...

سردش بود انگار زمهریر گرفته بر پیکرش. هوا مگر خیره سر شده که بی‌اذن فیتله را می‌دهد پایین. آن پالتوپوست اهدایی جناب ژنرال‌یسم استالین کجاست؟ همان که عقب بازدید مسکو شخص عمو یوسف (ژوزف استالین) مریم فیروز (دختر نصرت‌الدوله فیروز، از عاقدان و شتیل بگیان قرارداد ۱۹۱۹ و مقتول در سال ۱۳۱۶ توسط پلیس سیاسی رضاشاه پهلوی. خانم فیروز همسر نورالدین کیانوری بود و کنترل حزب توده را برای نزدیک سه دهه در اختیار داشتند) کادو داده بود به پلنگ. حالا مریم فیروز غیض کشان می‌شود که عموی او جای دیگر تخم گذاشته، شاه را باید این‌ها در دانشکده حقوق ترور کنند (برخی ترور شاه توسط ناصر فخرآرایی به سال ۱۳۲۷ در حیاط دانشکده حقوق دانشگاه تهران را به طراحی مریم فیروز برای انتقام خون پدرش از پهلوی نسبت می‌دهند)، پالتوپوستش را یکی دیگر بگیرد... ای حبیب‌کش و عدونواز... ای روزگار. سر همان تن پوش بلند بود که بعدترها یکی زده بود زیر آواز که «تن تو پوست پلنگه تن من...» خوشش آمده بود. خنیاگر چشم آهو و ریش ستارلسری داشت. شنیده بوی همیشه هم به مال اتجاره دیگران می‌دوزد چشم‌های شهلا را. داد آوردنش و دل خودش که شبها گاهی دمی بگیرد و چیزکی بخواند برای دل نرم پسندش. همان ابروکمانی عقب زبان درازی خنیاگر را انداخته بود محبس و پسرک از بی‌گردی (اعتیاد شدید) افتاده بود به زه زدن در قصر که هیچ پوشکی جوابگویی نبود. زنک زنگ زد به مقام امنیتی که آقا ما جایی هستیم و همه اهل دل و نازک خیالان جمع‌اند این

بچه را هم و لاش کن تا بیاید شمع محفل شود. تا همه چشم هایشان چهارتا شود که یک پلنگ دیرسال هم در شکار آخرینش هم یگانه دوران را تیر و تور می‌کند. ابرو کمان سرباززد و پلنگ گریست و گریست. آخر مکالمه گفته بودش قربان سرتان این می‌خواند پوست تو پوست پلنگه لابد پوست بنده رو می‌گه؟ ملتفت هستید؟

هر چه به او خر خرامیدن قریب‌تر می‌شد غریب وار پی رفتگان را می‌جست. رفتگانی که هرچه بودند عاشق‌ترین مردمان این دیار نبودند و نمی‌نمودند هم. یادش آمد به علیرضا، برادر تنی اش. همان که جنم‌اش را فرونتر از اعلی حضرت می‌دانست اما چه کند که در تقدیرش نبود که از شکم اول تاج الملوک نافش بریده شود اما گمان نبود که باد خزان بند حیاتش را در آن آستانه‌ی سوسوزدن بگسلد. علیرضا خیره سر بود و شر. از آوارگان لهستانی یار گزیده بود در پاریس، اگر قزاق زنده بود با صندلی لهستانی چنان بر سرش می‌کوفت که نه از سر نشان بماند و نه خیره سر... سر قضیه مرداد شاه زبونی زیاد کرده بود اما علیرضا بی‌پروا تر به میان آمد. رنود کارت باز پی ابتری شاه می‌گفتند علیرضا بشود ولیعهد. پاهای برادر بزرگ‌تر سست و لرزان‌تر از همیشه بود. از ماریا شولوسکی لهستانی صاحب اولاد هم شده بود. اسمش پاتریک. این پاتریک شد شر مسلم و مجسم برای عمو و عمه‌ها. علیرضا عقب پرواز در باران طیاره‌اش افتاد در میان موج آب و صخره‌ای تیز و هیچش نماند. تنها شعبان فاقد مخ توانست چیزیکی برای سپردن به خاک جمع کند. این پرنده آهنی انگار دل ندارد که هرچه می‌دهی دستش از لئون تا علیرضا همه را سربه نیست می‌کند. شاید قلب پرنده از آهن است و مغز دیگران نه چون شعبان تهی! پاتریک عقب فقد بابا چپ افتاد با خاندان، افتاد با کاترین

عدل دختر افلیج پروفیسور عدل جراح محرم اسرار دربار و بهمن حجت کاشانی شویس اتتریک علیه دستگاه! زدند به کوه در خرمدره، آن دوتا را ابروکمانی فرستاد آرامستان. پاتریک اما با وساطت تاج الملوک زنده ماند. (علی-پاتریک پهلوی چند سال قبل سفری هم به تهران کرد)

بوی سوختی، بوی جز زدن و گرگرفتن جان آدم به مشامش می‌رسید. هیچ گاه نپنداشته بود آن که آتش به بالش می‌زنند که چنین رایحه رسوای سوختی‌اش عالمنورد گردد پیش از آن سوخته جان است و از این پروایش هیچ نیست. یک سال‌هایی روزنامه نویس پررویی را داده بود زغال کنند برای منقل نوکشیدن افیون فرمانداری نظامی. کریم‌پور (کریم‌پور شیرازی فمدیر روزنامه شورش در عصر نفت و کودتا) عقب شورش مرداد به عقوبت نوشته اهی ایام نهضت در جریده شورش افتاد محبس فرمانداری نظامی بختیار. می‌گفتند پلنگ چنان کینه از او به دل گرفته بود که داد جلوی چشم خودش پتویپیش کنند و با نفت آغشته‌اش سازند و آتش به جان‌ش بزنند. خاطرش بود چگونه سبیل‌های مرد می‌سوخت. همین چند سال قبل که از بالکن عمارت اعیانی‌اش در پاریس پایین را می‌نگریست به چشم خود دید چگونه شهریار پسرش از آن محبوب مصری‌اش احمد شفیق به خاک افتاد. یادش آمد به سوختن کریم‌پور. آن که پروای سوختن پروانه ندارد و در کار واردات شمع است روزی به همیشه همت کسان خواهد سوخت.

تنها در این سال‌های ناباور از زندگی که نسیان و قسیان امانش را بریده اما منقطع نکرده بود یک ترنم لبخند محوی بر شیارهای مقعرش می‌آورد: اگر دیوانگی کردم دلم خواست...

□ بارانی که خشکی آورد

صدای سودابه سوادیی اش می‌کرد. می‌کشانیدش تا وادی هیچ و همه چیز. می‌راندش تا شادخواری و شادنوشی و گاه گرد موزه‌ی چله نشین قریه کهک را ذخیره سرمه دان بیقراری‌های جان شیفته‌اش می‌کرد. زن با هرم و حماسه سرمقاله فیگارو را هجی می‌کرد برای صاحب نور. برای کسی که ابهتش به وسعت یک اقیانوس است و به خانه دل‌شان آمده به میهمانی. کاش اسارت قانون این گله‌ای میزبان می‌گذاشت تا به مزگان می‌رویدند گرد از طور سینین که هزار سال انتظار رسیده بود به کرانه امید. نذر حضرت ام البنین حاجت داده بود. مراد نزدیک‌تر از هر زمان می‌نمود.

میان آمد و شد عاشق‌ترین‌های این سال‌ها مرد به همه چیز می‌اندیشید. انگار ذهن تنها دژیست که هیچ قراول و حصارى ندارد و هر سپاه خیال و خاطره‌ای را به آن راه گشوده است و شبیخون افکارو اوهام را هیچ سلطان جلال‌الدینی هم تاب نخواهد آورد و در سیماب‌گون امواج دریا تن به امواج بی‌آزم خواهد سپرد. یادش آمد به پدر همان که قامت افراشته داشت و کدیمین، شنیده بود به روزگار ترکتازی و تیمورخانی ظل السلطان ظلمه ناصرالدین شاه که حنا بر دستان تبارک «رضای شاهشکار بادا» صارم الدوله فرزند سایه سلطان گردنکشی کرده بود و پدرش میان بهت همه چنان سیلی از سیلی زیر گوش شازده براه انداخته بود که تا پس از آن مگر آنچه کریم خان زند با خاجه تاجدار

کرده بود هیچ تابنده‌ای چنان تسمه از گرده فربه آن جماعت نکشیده بود. خودش خرد بود که تن پوش بلند سوغات عموزاده‌ی فرنگ نشینش به بر میان قریه جولانی می‌داد و سانی می‌دید. پندارش از گیتی و مافیها محدود به دریافت هایش در همان کوشک قالی‌های پرلعباب و و سفره‌های پرکباب بود.

همان ایام دیده بود «کمرکمانی» که اثر بیداد زمان پژمرده‌اش ساخته بود زیر شلاق شرشر باران بی‌تن پوش، بی‌پشمینه کلاه یکه و تنها چون بید مجنون لرزه می‌زند. آن از سر عاشقی این از تطاول «سورت سرمای دی»، اولین بیبار با نوایی که از جایی بغایت گرم برون می‌آمد کلماتی بسوی آن فتاده سرازیر کرد که: عمو چرا چیزی به بر نمی‌کنی مگر سرما را نمی‌شنفی؟ کمان هیچ جان برای پاسخ دردانه نداشت. کسی که برای ضرورت می‌گذشت از آن حوالی نرم آن سان که چینی تنهایی و نازک خیالی پسرک ترک نخورد گفت: نمی‌پوشد چون ندارد که بپوشد. ندارد شد تیشه فرهاد که از کندن بیستون عشق بر فرق پرسشگری طفل فرود آمد. خواست بداند چرا ندارد؟ تا آن روز می‌پنداشت برای داشتن تنها باید فعل خواستن مصروف کرد. باید از دکان ستاند یا انتظار آمدگان از شهر و فرنگ را کشید. همین. همان. اما نداشت؟... می‌خواست جوابش را بداند... همان سال‌ها که گوش هایش تیزتر و فراستش هم بیشتر گشته بود از رادیوی لامپی پدر مدام بوی نفت و مصدق و دیگر چیزها می‌آمد...

گذرش افتاد به پاریس پس از جنگ، تا التیام درد دندان بخواند. تا دردانه‌های صدفی وطن عقب ترکی یا تربی نروند پی هفت هزارسالگان. تا دندان طلای مردگان را به گور نشکنند تا بامداد شاعر برای وجه تشبیه

چکامه دست از ساکنان حریم دهان بشوید. سال‌های شور بود و بی نمکی هم. شیدایی در بساط هر دستفروش به قیمت کرباس به حراج می‌رفت. باده را در خشاب کلاشینیکوف به سرهای پرباد گره می‌زدند و معشوقک‌های میان باریک کارتیه لاتن درون دندان هایشان حب سیانور جاساز می‌کردند. وای از دندان‌های عقل ویران....

دوره کرد اوراق مبارزه را و خود قلم را به قمه بگزید. شکفتن به جوانی قامتش را افراشته و آوازه‌اش را پراکنده کرده بود. مگسان مهاجرت کرده گرد شیرینی هم صیغه حسد را به تمامی صرف می‌کردند البته. یادش آمد روزی با تنی از یاران موافق به بحث از آتیه و وطن بر معبری می‌گذشتند که دیدند جوان صاحب جمالی از سرزمین زیتون با محبوبه‌ای از نیس تنگ به محبت و طرب گرفتارند. یاران گفتند در میانه مبارزه که چگوارا جان می‌دهد در بولیوی این شد مبارزه و ابرو درهم کشیدند. چندی بعد شنیدند همان سرو در دلبری دلیرانه‌ای در میدان رزم به توسط اصحاب صهیون نیست شد و هیچ شد تا همه چیز شود تا جاودانه شود. جوان آموخت پهلوان امروز بودن ملازم یل دیروز بودن و همه عمر سودن نیست. آدم در لحظه رستگار می‌شود تنها بخت اگر مدد دهد و پیر اگر چراغبان و راهدار باشد.

به دیده می‌دید روزهای ناباور را، این که نهال چه زود تناور شد و امید شتابان به مسیر حقیقت پیوند خورد. همان روزها کشفش شد که پشت بارانی‌های بلند و پپ‌های خوش رایحه همان چپق‌های انبوه و اندود با پسماند حمار به شدت می‌سوزد و جان دارد که ادا سبب بقاست در این ولایت و دیگر هیچ. به جان جذب کرد که برای یک کیک یزدی بیشتر یا یک صندکی جلوتر نشستن کریستین دیور پوشها هیچ کم از

رمضان یخی وشعبان خان‌ها ندارند متنها اتوی شلوارشان خیار را قاچ می‌زند.

دید کسی با یک مزرعه مدعا سر جلو نشستن در اتول چنان تلخی می‌کند که همان کیک یزدی هم کامش را شیرین نمی‌کند. دانست که در این وادی آزموده بخت خویش و بیرون کشید از آن وادی رخت خویش. سپر بیفکند نه به نشانه انقیاد که تنها سرخم کرد تا بکوچد به وادی دیگر. به آنجا که همان قلم افروز کلبه‌اش باشد والتیام دندان کباب خوری جماعت حریص قاتق نانش. رخت پلوخوری و خیار قاچ کنی را آویخت بر آویز خانه پدری و ردای نان و ماست خوری بر قامت دوخت که به لسان مبارک کمال الملک شنیده بود که قزاق پالانچی گفته بود «غذای من نان و ماست است، دندان کباب خوری ندارم...»



□ دیکتاتورم بخوان! قصه‌ام را بدان!

غوغای نان و سودای به جانامدگان جماعت را چادر به کمر و چماق به دست راهی بهارستان کرده بود. تا هم به فغان و انتقام سال دمپختکی درب و داغان کنند همه منبت و نگارهای بهارستان را، هم آتش بزنند به جان عمارت اعیانی جناب نخست وزیر احمد قوام السلطنه، همان که عطر بی پروای توتون معطر املاک لاهیجانش چنان مشام‌ها را مسخر می‌کرد که سالها بعد قصاب گرجی کرملین هم خواسته بود یک بسته اعلایش را سوغات بگیرد برای دود لای تارهای سیل زنگارگرفته با خون گولاک هایش.

همان شمشیر فولادین روزهای رزم به روایت سید حسن مدرس که همیشه اصرار و استمرار داشت که باید همین چهارتا شوید پلاسیده روی سرش به دقت رنگ شوند. غلغله بود در شهر، رابین هود از در و دیوار می‌بارید، هر کس دنبال تکه نانی یا خردک شرری بود تا به جان کینه‌ای قدیمی یا خاندان‌های کینه دار بزند. این شد که وثوق الدله با سرعت آفتاب نیمه جان شتا شتاب کرد تا بخرد گوشه‌ای که نفسی بیاید و برود بلکه آفتاب دوباره به روال سابق تابیدن بگیرد.

آخر او برادر جناب رئیس‌الوزرا بود. دشمن کم نداشت، از اشراف بود و اشرفی هم کم انبار و انبان نکرده بود... این شد که خود را رسانید به املاک سید ضیالدین طباطبایی در سعادت آباد... جایی بیرون شهر. راستی چه زود بیرون شهر می‌شود بالای شهر. رسید و دل سید ضیا

همان که روزگاری کارد بودند و پنیر. جن و بسم الله... حالا هر دو عاقل شده بودند و البته رانده! سید ضیا پس از تعارفات معمول به سان عادت دو معتاد افیون سیاست پای سکه روز نان و سیاست را به میان کشید. وثوق الدوله فقط یک کلام پاسخ داد «آقا این‌ها بچه‌اند، بچه...»

کار روزگار را ببین! وثوق الدوله که روزگاری از هراس خطابه‌های سیدضیا و سم ستوران بریگارد آمده از آق بابای قزوین سوراخ خندق‌های تهران را برای اختفا به قیمت ژتون چلوکبابی مرشد چلوپویی در سال قحطی می‌خرید حالا به پناه آمده بود به املاک همان سید ضیا... همان مرد کلاه پوستی که پرله‌پب بود و بران در آغاز و به سکون رسیده بود اکنون. آه از گذر زمان و چرخش مافیهای دنیا که گاه دد و دام را شرمسار چشم‌های هم می‌کند و همنشین هم. خلدو بر درشتی‌های ایام شباب که اسباب شرمساری همه تتمه‌ی عمر هستند. وثوق الدوله از اهالی هزار فامیل حاکم بر مرز پرگهر بود و نانش همواره پرقاتق و دورو دنبه مال، اما نیک به خاطر داشت جوان نی قلیانی و زردروی جنوبی را که ملبس و پرآرزو زمین‌های تفتیده را وانهاده بود و آمده بود طهران دنبال آرزوهایش.

شنیده بود در همان مسیر ناهموار و دل بهم زن کاشان - تهران ظلمه نایب حسین کاشی طرار یکه تاز، به بقچه نان خشک این سید هم رحم نکرده بودند و از پی اشرفی پخش کف بیابانش نمودند. نایبان تا دندان طلای دهانش را هم با انبر درآوردند و منت بر سرش نهادند که چون سیادت دارد می‌گذارند جانش را بردارد و برهنه و گرسنه برسد طهران... پانتخت که تازه با کارخانه برق امین‌الضرب سوسوی نور کم رمقی تنها به خیابان ناصریه‌اش بینایی خوف و رجایی داده بود برای سیدضیا

جوان درخشش بسیار داشت. ستاره اقبالش هر روز درخشان‌تر و چشم‌گیرتر می‌شد. اما از جادوی تهران سید دستار را وانهاد و کلاهی شد. دفترخانه ازدواج و طلاق را بست و دوات دفتر روزنامه‌نگاری را با جریده نامنظم رعد و «رعد امروز» پررنگ کرد... بی‌پروا بود در قلم زدن با زمین وزمان، با سیویل و کلاهی درشتی می‌کرد و همه را مشت‌زد و خائن می‌خواند. به هرکجایی که بویی از شوربای سیاست و قدرت می‌آمد سرکی و ناخنکی می‌کشید، اما تنها بو می‌کشید و نمی‌چشید. هزار فامیل فریه و متفرعن دون‌شان خاندان‌های جلیله می‌دانستند این یک لاقبای همیشه لب‌ترکیده را...

با ابولفتح زاده و بقیه کمیته مجازاتی‌ها پیچ‌پیچه‌ها داشت اما خودش با جماعتی کمیته آهن را ساختند تا کار برخی را که نابکار می‌پنداشتند یکسره کنند. تا به باورشان شوره زار وطن را از لوث خائن و خودفروخته پاک، پاک کنند. با صدای شرق-شرق گلوله و لوله انداختند به جان اهل سیاست بازی تهران و رئیس غله و تنی چند دیگر را راهی عدمستان کردند. اعلان دادند که وثوق‌الدوله که راس فتنه و افساد است قیمة قیمة خواهند کرد. وثوق رفت در پستو بیرون نمی‌آمد از ترس که گلوله یکهو کارش را تمام نکند. حین پذیرایی با محصولات املاک سعادت آباد سیدضیا که جملگی طعم یونجه داشتند و معروف بود سید شربت و کیک یونجه تولید می‌کند. سید ناغافل از وثوق‌الدوله پرسید قربان چرا رفتید دنبال ۱۹۱۹ تا ما عزم جانتان را کنیم؟

چرا خواستید با نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله پی کیسه‌های پوند استرلینگ دارالخلافة را کنید تحت الحمایه؟ وثوق با نوای نیم‌بندی چنین به سخن درآمد:

سید پرسید قربان شاعرش؟ و شنید خود بنده... می سپارم علی امینی دامادم یک نسخه دیوانم را پیشکش کند محضرتان. انگار و ثوق انابه داشت که کسی روزی پرسد چرا ۱۹۱۹؟ چرا شد بدنام ابدی تاریخ؟ میخواست آخرین تلاشها را در آخرین روزها بکند تا گیرم نه پیلتن اما رسته از پیه بدنایم بر تن دنیا را واگذارد و برود پی عقبا... یکسره نالید برای سیدضیا: که آقا سرجدت تو این ملک فقط بنده بودم که ته جیبم سوراخ داشت؟ حالا گیرم بنده هزارو پانصد لیره انگلیسی از کیسه لندن گرفته باشم، مال یتیم و مالالتجاره خلق رو که نخوردیم! مگر همین فتحعلیشاه نبود وقتی سر جفری دولانگلی فرستاده بریتانیا بهش پیشنهاد کرد آلوی فرنگی (سیب زمینی) که تازه در ینگه دنیا کشف شده کشت کند تا رعیت از گرسنگی تلف نشوند جواب داد خوب چی گیر ما میاد؟ اون که شاه مملکت بود، باور بفرمایید بنده تنها و آخریش نیستم. ضیاالدین به رسم مکررش دندانهای مصنوعی را که از دندانساز یهودی در حیفا خریده بود تا پولهای خرید و فروش زمین در فلسطین را با آنها بچود به طرز موحشی به هم فشرد و گفت «آخر شما شازده و شاه هم باید رشوه پینه بگیری، بریدگیهای زندگیتون رو وصله پینه کنید؟ یا مای تو هفت آسمون بی ستاره باید پامون لیز بخوره؟ آخر با این همه متعلقات چرا...»

و ثوق انگار هنوز رسوب اخلاق اشرافیاش بیاعتنا به احوال زار و نزار آن دمانش با بیاعتنایی به کلام میزبان ادامه داد: آخر قبل از «نوزده نوزده» انگلیسیها رسماً همه جای مملکت بودند. خفیه نویس و راپرتیچی هاشون، نظامی و گماشته هاشون و اوامر و مناهی و خرده فرمایش هاشون هم، فقط این مهمانهای ناخوانده چون رسماً بودند و

اسما نه هزینه این بودنشون رو هم نمی‌دادند. بنده و فیروز و صارم‌الدوله گفتیم حالا که هستند و قویدستند لااقل یک آورده‌ای هم برای خزانة چون بینویان کنعانی ما بیاورند، بد کردیم؟ تهش یک دستخوش هم گرفتیم. حالا بگذریم که سکه مون سیاه از آب درآمد مثل صورت حاجی فیروز.

اشرفی و شرف رو گذاشتیم روی این قمار و رفت و هنوز هم دارد می‌رود. همین شما سید که قصد جان مارو کرده بودی هم با قلمت و هم با قدمت، یکبار مگر نگفته بودی بدون دوستی انگلیس همیشه تو این مملکت کاری کرد و دشمنی با لندن‌نشینان قطعاً بدبختی می‌آورد؟ نگفتی وجدانا؟ طباطبایی خاموش و متمرکز به رسم سال‌های پرده داری و پادویی اکابر اشرفی محافل سیاسی می‌دانست که نباید از پی هرس سخن و ثوق‌الدوله باشد و تنها باید مترصد و منتظر پایان آن عقده‌گشایی مستمر بماند. میهمان باد در گلو ادامه داد خود شما تو رعدت یک بار نوشتی همین و ثوق نایب حسین کاشی و پسرش ماشالله خان که خواب خوش و خرگوشی گزمه و رعیت را به سخره گرفته بودند و صغیر و کبیر با خروارها ادعا نتوانستند مانع لخت کردن کاروانها توسط ایشان شوند و حتی مال‌التجاره کمپانی لینچ بریتانیایی همان که در رود کارون امتیاز کشتیرانی داشت را یغما بردند به قول بیهقی سیاست کردم، آوردم تهران عین شماته همان ساعتی که از میدان کاشان کش رفته بودند آویزان‌شان کردم؟. نه این را یک بار نوشتی؟ به تشبیه چون مسلسل ماکسیم ادامه سخن داد: یک زمانی در دارالخلافة زادگان دروازه قزوین و خیابان قجر چو انداختند که اتابک (میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان) رشوه گرفته و ایران را فروخته به اجنبی، سند ورندی پرسیده بود هر

کرور ایرانی را ده شاهی فروختی؟ اتابک جواب داده بود: گران فروختم! ساکت شو انگلیسی‌ها بفهمند سرشان کلاه رفته فسخ می‌کنند!

بدتون نیاد جناب طباطبایی همین امثال جنابعالی وهم پالکی هاتون رو می‌فرمودن گران فروختم. واقعا معترذر نیستید بابت آن کودتای خانه خراب کن سوم حوت جنابتان با آن قزاق کذا؟ چرا حرمت پیران سالدیده و میوه خویش بخشیده قجر رو عرصه انکار و تردید فرمودید؟ روا بود فرمانفرما و اخوی بنده جناب قوام السلطنه را انداختید محبس ملوث خودتان؟

سد ضیا براق و برافروخته شد، دید انگار شازده‌ی بی‌پناه هنوز با شلاق زبان شلتاق می‌کند. گفت جناب وثوق الدوله چرا شما دوله‌ها و سلطنه‌ها چنان نساختید مملکت محروسه را که خلق از برهنگی و بی‌پناهی به فغان و فریاد نیابند که به روایت حضرت سرکار عالی چون بنده‌ی بی‌پناهی کمر نبندد به قتال شما کبار خودکوه پندار؟ بنده به لندن تکیه کردم چون عرض کردم بی‌آن‌ها مطلقا انجام کاری ممکن نبود. اما مملکت را دودستی قولنامه نکردم بدهم دست فرنگی. راستش قبل از همه اکت‌های سیاسی عقب دوران روزنامه نویسی راهی بادکوبه شوروی شدم تا در کنگره سوسیالیست‌ها شرکت کنم. شخصا مورد تفقد جناب تروتسکی هم قرار گرفتم. آن یهودی اشراف زاده می‌شود واضع تئوری انقلاب دائمی، حالا گور پدرش هم کرده آن وقت اعیان ما می‌شوند تسمه‌کش کرده نحیفان و ضعفای وطن. قربان بنده اجل معلق شدم بر سر کسانی که از بس برده و خورده بودند در آستانه انهدام از فرط فریگی قرار داشتند.

اهل بخیه و غارت را دادم حبسشان کردند تا کمی از آن چه موئبانه

به یغما برده‌اند قی کنند، بد کردم؟ سید ضیال‌الدین طباطبایی اندیشید احتمالاً وثوق الدوله از گرفتار و محبوس شدن برادرش قوام السلطنه در دوران رئیس‌الوزرای او دل چرکین و چروکیده خاطر است پس گفت: البته قربان محبس برای اخوی جنابعالی آمد داشت فایشان از حبس یکسر با حکم عموزاده تان احمدشاه رئیس‌الوزرا شدند و بنده که پسر عمو ندارم هم تحت الحفظ راهی سرحدات شدم تا بوی ناخوشایندم مشام عموزادگان ابدی را بیش از صدروز نیازدارد.

وثوق الدوله به خاطر آورد با حکم دولت کودتایی سید ضیا، کلنل محمد تقی خان پسیان سرکرده ژاندارمری خراسان احمد قوام والی آن دیار را کت بسته راهی تهران کرده بود و همسر و خاندان قوام در راه برگشت از خراسان به تهران به سید ضیا در نخست وزیری تلگراف می‌کنند که حالا عقب گرفتاری شویش تکلیف او چیست؟ دور تند عرش و فرش یا سیر سروری-کهرتی در این ملک سیم و سیلاب خیز باعث می‌شود تا ایستگاه بعدی تلگراف که همسر قوام السلطنه منتظر پاسخ تلگراف است، سیدضیا عزل و قوام السلطنه نخست وزیر می‌شود و به تلگراف همسرش پاسخ می‌دهد «به خانه خودتان تشریف می‌آورید» طباطبایی تکه انداخت که جناب وثوق خاطر مبارکتان هست سر همین کینه از بنده جناب اخوی تان عقب بزآوردن سکه شانس حقیر داد کلنل پسیان بینوا را که تنها اطاعت امر مافوق کرده بود آواره کنند تا به تیر غیبی در میان افواج خصم اکراد قوچان جان و سر بدهد؟ آقا پسیان رشید بود. خلبانی را در آسمان وایمار آموخته بود، آسمانجل نبود، در رکاب ماژور لاهوتی دلبری و دلاوریها کرده بود. این بود جوابش؟ وثوق الدوله برای عوض کردن فضا از حکایت تقاضای سیدضیا برای آوردن

عنوان دیکتاتور پس از عنوان حکم نخست وزیری اش از احمدشاه با حالتی مطایبه آمیز پرسش به میان انداخت. سید نرم آمد که آقا رفتم سفر ایتالیا از ابهت موسولینی خیلی خوشم آمد دیدم فاشیست‌ها و روزنامه‌ها او را دیکتاتور ایتالیا می‌نامند خواستم بنده هم با ایشان شباهتی پیدا کنم. راستی همان سفر جناب موسولینی پیشنهاد کرد برای نزدیکی قلوب دو ملت تاریخی دختر شاه شان و یکتور ایمانوئل را به همسری برگزینم... خود سید پلفید به خنده که آقا بنده‌ی زردانبوی، دندان یک در میان را چه به این گستاخی‌ها. وثوق الدوله با خنده رندانه‌ای گفت آقا حیف جنابعالی بود با این تابلوی صورت و کمالات سیرت و صدالبته سرو قامت از دست ما بروید، خوب شد ماندید و مصدر کار شدید... قهقهه جای همه چیز را گرفت.

رادیو تهران با موج بیجان و خش دارش اعلان کرد امیراحمدی متجاسرین را در هم کوبید و قوام هم کناره گیری کرد.



□ الویس چهجه بلد بود!

دست چروکیده‌اش را با شرمروئی ته نشین در ذهنیت تاریخی کوه نشینی مقابل پیر طالع بین گشود تا شاید او بگشاید گره از جبین طالعش، تا آب خوش از جنس اشربه زمزم، نه آب خنک و گل آلود از گلوی خود و عیال کمر بریده‌اش پایین برود. باورش نمی‌شد که چرخ دوار در این دوره‌های آخر چنین در جاده زوال افکنده باشدش که سرودست بشکند برای آنچه روزگاری اسباب مسخره‌اش بود. کوه نشین که باشی انگار کوه همواره در درون توست، در اندرون... مرد مضمحل که به گاه سخن رایحه‌ای چون «اطعمه به گنداب سالیان نشسته» از دندان‌های نشسته‌اش حوالت به سیمای لگدکوب شده اما هنوز مشتاق زن پرتاب می‌کرد گفت: که نگران مدار دل را که اخبار خوشت در راه است و مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید. اما مژده روایت چندان دلخوش به این داستان بود و تنها از باب خالی نبودن عریضه و یک میل مبتذل به فریب خوردن و نشنگی ذهنی دست بدتقدیرش را که حنای پارسال تا عمق شیارهای دردناک‌اش رسوخ کرده بود و خون حنایی ساخته بود را در معرض تماشای مرد شرحه شرحه‌ی فالبین قرار داده بود.

مژده پای کوه قدم به گیتی نهاد، مهاجر بودند آبا و اجدادش. از جور حرامیان و اختگی زمین زیست اجدادیشان به پناه راهی این بهشت شداد گشته بودند. پدرش پیشکار خان بود. با هشت اولاد دیگر زیر سقف گلی دوداندود روزگار را به شب تیره می‌دوخت. چابکی پدرش در نظر خان

عزیزترشان کرده بود و مقربتر هم. پدرش شد محرم اسرار و حاضر همیشه گی یراق. رفت وردل خان. آن روزها به سختی گذر کسی به آن قله قاف می افتاد که زمستانش امان می برید و تابستانش میزان الحراره ممالک محروسه بود. گاهی چند آژان و شهربانی چی پرسه ای می زدند و سبیلی تاب می دادند و سبیل چند متجاسر را هم البته به باد می سپردند، اما نه به باد خوش خبر صبا که به گردباد خزان و فراموشی چنان که چکامه سرای عرب نالید: چنان فراموش می شوی که گویا هرگز نبوده ای هرگز

مژ قصه شنیده بود تنی چند از عشایر آن طرف کوه یاغی شده اند بر شخص اول مملکت و با تفنگ سرپر و سرهای پرباد و چندتنی از جان گذشته برهنه می خواهند «اعلی حضرت کشون» راه بیندازند. همین که ترقه این جماعت گنجشک شاه دوستی را می انداخت منوچهر سابق و بهرام آریانای آتی قشون راه می انداخت برای برانداختن آن دشمنان غدار و هولناک که مژده در ایام خردی اش از رادیو جیبی خان شنیده بود که هم کمونیست بی وطن هستند و البته با شخصی به نام جمال ناصری (جمال عبدالناصر) ارتباطات عجیب دارند. آرام آرام پای ستون نظامی ها و امنیتی ها که تازه کرک های نرمی میهمان مضیف چهره شان شده بود به آن حوالی باز شد. مژده نرم نرمک استخوانی ترکانده بود و در مطبخ خان کارهای دم دستی می کرد. روزی که خوان پرالوان خان را می گسترانید و آفتابه لگن آورده بود برای دست شستن مهمانان نونوار، مردی چهارشانه با نگاهی عمیق را دید که اتوی شلوارش چنان یکدست و تیز بود که می شد تمامی خیارهای مجلس را با آن دوشقه کرد.

از پیچ پیچ های پشت پرده و گوش ایستادن های از سر نوجوانی دانست

نام مرد مهیب «رفیع‌زاده» است و رئیس ساواک نزدیک‌ترین شهر به محل زندگی‌شان. شهر که چه بگویم کوره دهی که اسمش را گذاشته بودند شهر و کمی ماتیک کشیده بودند به تابلوی ورودی اش! بعدها رفیع‌زاده را بیشتر و بیشتر می‌دید. شنیده بود که تیغش در مرکز قدرت برش هر کرباس و متقالی را دارد. همین برش در ولایتی که حکایت تیغ و شریان یا دشنه و ترمه مکرر است و هنوزاز جوی گرمابه فین‌اش خون تیغ بران روان است سلاح یگانه ایست که هر اهل و نااهل و اهل صلاح یا سلاحی را اهلی و رام می‌کند. آن چه می‌دید و به گوش می‌شنید برایش نامفهوم ولایتچسبک‌تر از تمام صمغ کتیرای کوهساران اطراف می‌نمود. همان کوهسارانی که چندی قبل خرس دبان و فربه‌ای از آن پایین آمده بود و یک بدمست دهان گشاد و گشوده را اشکم دریده بود. عجب خرس‌گزین و گزیده‌ای دارد این کوهساران...

مژده روایت مزه قند حبه‌ای قندان خانه خان چنان ملنگش کرده بود که پس گردنی‌های ننه پیرش هم مانع ترک عادت و نجات دندانهای ویرانش نشد. کم کم نجواها صدا می‌شد و از گرمابه مردانه تا قالیبافی زنانه همه می‌دانستند که رفیع‌زاده از دهاتی‌ها دختری طلب کرده تا بفرستد آمریکا تا در کارهای خانه کمک حال زن برادرش در ینگه دنیا باشد. انگار مخدومان ینگه دنیا قورمه سبزی‌شان دست بهم نمی‌داد یا شاید زیادی برای آقای خانه خودشیرینی می‌کردند که خانم خانه شیرینی خاک گرفته و چشم تراخمی و گوش دوخته دهات ایران را ارجح دانسته و طالبش شده بود. جماعت دوپاره شده بودند. گروهی آوازهای ننه من‌غریبم را دم گرفته بودند که منتخب دیگر خانه و خاندان را نخواهد دید و "ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد". جماعت دیگر خوشباشان

متشبت به حسادت که «خوشبحالش که شلوار وصله دار و آبتنی در گرمابه‌ای که با برونداد استر و حشم داغ می‌شود دیگر حسرت و دلتنگی دارد؟» خوش به سعادت کسی که بلیطش برنده شود و برود پی کارش. زد و مژ قصه شد منتخب برای سفر ینگه دنیا. بارو بندیش را بست و بی‌حرف پس و پیش رفت ینگه دنیا وردل کوشک ارباب. اوایل غریبی می‌کرد و خجالت کوهستانی‌اش تاب مقاومت در برابر تازیانه‌ی صراحت ایرونی‌های مک دونالدخور را نداشت. اما چکه چکه شرمروئی را در دیزنی لند جانهاد و دیگر سرخی گونه‌هایش تنها از ته مانده‌ی پودرهای مشاطه‌ی خانم خانه بود و نه هیچ چیز دیگر. یواش یواش عادت کرده بود به گاه الویس شنیدن خانم خانه چای عصرگاهی را دم کند و ور دل اصحاب خانه چیزکی بشنود. مدام در خانه صدای الویس می‌آمد و دخترک ناخواسته دلش خواسته بود یک کاست دولب الویس در چمدانش داشته باشد. از کسی شنیده بود الویس از گلپا هم بهتر چهچه می‌زند. شنیده بود الویس نمرده و او را جایی قایم کرده‌اند «که دخترها کمتر عاشقش شوند و به خاطرش خودکشی کنند» جایی کنار جمیز دین که هر دو پوستر اتاق خیلی‌ها بودند آن روزها.

مژده فهمش شد صاحبخانه آدم مهمی ست و اصرار عجیبی دارد آسه برود و آهسته‌تر بیاید اما دختر ندانست که از کدام گربه می‌ترسند که شاخشان بزند؟ بعدها دانست که مرد نماینده سازمان امنیت در آمریکاست. صدای انقلاب که در ایران بلند شد نجوهای اهل آن خانه کوتاه‌تر و خش‌دارتر می‌گشت. مژ هنوز غذا بار می‌گذاشت و بچه‌ها را می‌برد پل برادوی گاهی تیاتر تماشا کنند، غافل از این که بازی از دست کارگردان خانه هم خارج شده بود. چندی بعد که تمام رسانه‌ها انقلاب

ایران را پوشش می‌دادند دخترک بیش از همیشه دلتنگ خانه پدری بود. همان زمین سوخته، همان دست‌های پررنج، نمی‌دانست چرا پس کله‌اش درد می‌کند برای بازگشت به همان دهات خودشان. حالا که سیاست سکه داغ و سوزان روزگار بود و ابهت ارباب و زبانش هم کوتاه‌تر از همیشه جرات پرسیدن و یافتن یافته بود.

مژده می‌خواست بیشتر فکر کند و بداند جز دستان هنوز حنابسته‌اش چنان‌های پررنگ و بی‌رنگ دیگری هم در این جهان وانفسا و واسفا وجود دارند. کاست دولب خاطرش را تا به عقب‌تر هل داد. یادش آمد طفل خردی بود که حرز سبزی با سنجاق به تن پوش مشبک مندرسش الحاق شده بود و مرد مهیب تناوری را ایستاده بر مرتفع‌ترین نقطه آبادی به چشم حیرت و تمکین تماشا کرده بود. تمام اهالی اهل و آرام در محاصره افکاری از جنس هراس و احترام به مرد چهارشانه با سیبل تابیده کلارک گیلی نگاه می‌کردند. سرنوشت مرد اما بیشتر بربادرفتنگی بود عین همان رل رت باتلر در فیلم برباد رفته. بیش باشندگان نگاه را احتکار می‌کردند تا از چشم در چشم شدن با قدرقدرت آن روزهای کشور پرهیز کنند. او تیمور بختیار بود نه برگ چغندر. انگار آمده بود تا هم خط و نشان بکشد برای تفنگچیان ایل مجاور و هم خودی بنماید و «هل من مبارزی» بطلبد. مژ خوب یادش بود چطور وقتی جوانی که لایق ترینش می‌خواندند در تمام ایل، پیش پای تیمسار نطق نطق خیرمقدم می‌خواند و نام شخص اول مملکت را مکرر می‌کرد تیمسار دستش را به نشانه احترام به ولی نعمت تا کنار گوش بالا می‌آورد.

اما چندی نگذشت که همان دست کنار همان گوش برقرار نماند و بختیار آن را به سوی جی ادگار هوور و رابرت کندی دراز کرد که «آیا

زعمای یانکی! به چه نشسته‌اید که ولینعمت بنده به بادی بند است و اگر می‌خواهید آن باد ویرانگر از مسکو نوزد و نشکند آن شاه نازک و تنک را مرا یاری کنید تا شاه را بریزم دور» تیمسار یا دور می‌ریخت و یا بالا می‌کشید مثل همان قدرت خانم زن یک افسر ویولونیست بینوا که ریختش بالا رفت. و فغان آن سرگرد مولوی بینوا هم به جایی بند نشد و یکریز کوک ویولونش شد دشتی تا آن که پست نان و آب داری که پاخورش خوب بود و مداخلش وافر دستخوش گرفت و تمام.

بخت بختیار در قمار آخر اما بز آورد. و همان آمریکایی‌ها نقشه را به ارباب لو دادند و تیمسار چند سال بعدتر خیلی آرام شد تمام. همیشه دلش می‌خواست بفهمد عاقبت همان جوان ناطق را، همان جوان رعنا که طمطراق خیرمقدمش بختیار را گرفت و آوازه لیاقتش متنفذین دیگر را دچار برق گرفتگی کرد. انگار خود جوان هم از بلندپروازی پروا نداشت. اما بیچاره جوان پشت کوه نمی‌دانست که در این ملک تمام راکبان بلندپرواز به آشیان امن صعود فرود نمی‌آیند. یکی می‌شود ارتشبد خاتم، شاه را در مرداد داغ سال سی و دو با تیزپروازی‌اش از مهلکه فراری می‌دهد، همان خاتم که همفوتبال ناصر فخرآرایی ضارب شاه در بهمن سال بیست و هفت بود. اما چند سال بعد زمانی که گمان نمی‌کرد کایت سواری‌اش به کوه خورد و تمام... پرواز تمام.

حال کدام کوه هنوز هم هیچکس نیکو نمی‌داند. به کوه سنگی یا کوه

غرور و سعایت.

باز مژده را خواستند برای سرو چای مهمان، همیشه از این مهمان تنومند حراف که ابا برای خدومه خانه تره هم خرد نمی‌کرد و پول خردی هم کف دستشان نمی‌گذاشت بیزار بود. یک بار عمدا در فتجان

جای اش آب دهان انداخت. آدم‌های مرموز و عجیب در آن خانه بسیار به چشم دیده بود. اما علت این همه واهمه آن پیرمرد گردن ستبر را درک نمی‌کرد. بعدها دانست آن مغرور متکلم وحده همیشگی که پیاپی در پی استفاده از توالت عمارت است مظفر بقایی کرمانی نام دارد. مظفر سالهاست مبتلا به مرض قند است. هیچوقت حتی سال‌ها بعد در نیافت آن روزنامه نویس ابتدایی و یار مصدق و دشمن جان همان مصدق در ادامه با همه بلندپروازی هایش حالا که هم سبوها بشکسته و پیمان‌ها ریخته در خانه این جماعت که خودشان گریخته‌اند پی چه چینی پرحرفی می‌کند؟

آخر سر بیقراری‌های مژده صاحبخانه را م به جان آورد و راهی ایرانش کردند. تا سال‌ها پس از ازدواج در همان ولایت موعود و معهود راوی روایت آن چه بر او رفته و به چشم حیرت در ینگه دنیا دیده برای جماعت فلک زده و بی‌فراغت شد. اهالی گاه و بیگاه از او خاطره‌ای می‌خواستند تا تمددی و اسباب عیشی فراهم کنند و او هم به گاه تنگ نبودن حوصله می‌گفت و گاهی می‌بافت و بافته هایش ایضا کش می‌آمد یا نخ کش می‌شد. همیشه پیگیر جوانک ناطق بود تا بداند فرجام آن پیشانی بلند و طایر ارتفاعات حریم سیمرغ به کجا رسیده است؟ دانست اوضاع که دیگرگون شد به گندم ری که نرسید هیچ! به کشت گندم روی آورده تا شکم عیالات نامتحدده را سیر که نه، اقلات ته بندی کند. این هم از عاقبت کار. گاهی که جوان شکسته و پیرسال سری به خانه شان می‌زد یاد می‌کردند از خاطرات و تخیلات، از همای سعادت تا جغد بدشگون بد اقبالی.

در تمام این عصرنشینی‌ها مژده نوار دولب الویس را که گوشه

چمدانی از ینگه دنیا آورده بود می گذاشت توی دستگاہ پخش تا بخواند. نوار به جانش بسته بود، تنها سندی که اثبات می کرد این خمیده ی تکیده روزگاری مک دونالد به نیش کشیده و شخصا دیزنی لند را به چشم دیده... بار آخر که ناطق آمده بود وسط الویس خوانی گفت: راستی الویس چهچهه بلد بود؟

*

□ قوت قداره قد غیرت آدمه...

مخبرین بی‌موجب زیر و زبر گذر نیکو در خاطر دارند عصر هلاهللی که هرم گرما هلاکت می‌آورد. یوم بیداد کچلی و دمپختکی. سنه‌ی اشغال وجولان شغال. کاش می‌شد قلم کاتب را شکست و صفحات آن سالیان را با دوات ناپدید شونده برای تنها اهل حرمت و ستر در خفایا گذر پهلوان اکبر روایت کرد. کاش روزی بیاید که در هیچستان وناکجاآباد "ای کاش" نوحه کردن غدغن ازلی- الی الابد شود. آن روز از دمپای مردی گریزان از میان خلق خون چون ناودان یک روز پرباران روان بود. انگار اصرار داشت هلاکت خویش را عیان برای اهل نکوهش اکران بی‌موجب کند. کسی می‌گفت می‌خواهد میان این قحطی تاریخ با رد خون نشانی از خود برجای بگذارد تا روزی کسی یا خویشاوندی از هرودت یا بیهقی خودمان روایت کند رد خونش را.

پاچه خونین آن روز تا قبلش پاچه ورمالیده احصا می‌شد در آمار هر چند آستین قبایش از دنبه چلو- پلوی دم سیاه دم کلفت‌ها رنگین بود. به قول جماعت آفتاب نشین‌ها از پی درم کفتر را هم از روی تخم هایش توی لانه بیرون می‌کشید. آینه‌ی تمام‌نمای از منکری نماند که نکرد و مسکری نماند که نخورد. خود حکایت گشوده بخوانید و بدانید از این اندک که شرف قلم مجال هم زدن عفونت انباشته آن عابر گذرگاه‌های تاریک و هراسناک نمی‌دهد. سر غوغای «اشکم به پشت چسبیدگان» که جماعت راه افتادند سمت صاحبقرانیه تا اگر نان نمی‌دهد صاحب نقش

روی قلیان چوب در تنور هماره ملوث به شقاقش کنند که همین خونین مالین قصه عقب وعده وعیدهای علاالدوله با دشنه چادر زنان و تمبان مساکین را دریده بود که شاهدوست است و این جماعت بابی و بهایی‌اند. اما آنچه نیک حقیقت داشت بهای نازل خودفروشی خود کم مقدار آن مجالش بود و دیگر هیچ.

همان سال‌ها شنیده بود که خان مظفر خوش ندارد خنیای عارف اهل قزوین را پس پی خودشیرینی و شتیل کاسه تار آن بینوای از چشم همه افتاده را چنان از بالای سر فروکوفت که هر سیم تار آن بی‌رمق به اقصایی از عالم پرتاب گشت تا دیگر با مزقون دم نگیرد «خوابند وزیران و خرابند و کیلان/بردند به غارت همه سیم وزر ایران.» سر بگومگوی مشروطه مدتی خزید در خندق‌های تهران تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. پنداشته بود تابستان دارالخلافه که از راه برسد آب‌ها از آسیا خواهد اوفتاد و در پاشنه و دشنه باز همان مدار قبل را برای چرخش انتخاب خواهند کرد. ظل السلطان که باز والی شد دانست آن مغز مرق زده‌اش چندان هم غلط غلط چرتکه نینداخته است.

چند صباحی که محمدعلی میرزا در تهران «هل من مبارز» می‌طلبید شد پیش قراول بهر کلاه رفتن و سرو گردن آوردن. قبل بالا رفتن دست میرغضب اعظم گردن میرزاجهانگیرخان صوراسرافیل و ملک المتکلمین را بزبر کرد تا نشان دهد بریدن خوب می‌داند. کسی در کوچه‌های خاکی لب می‌گزید که دوات برای قلم نیست اما نعلبکی برای تیز کردن قداره فراوان. به دست خودش گوشواره از گوش اهل حرم احرار حامی ملت کنده بود و در بی‌سیرت. و صورت کردن ذکور وانات هر آنکه میلش می‌کشید. هیچ ابا نداشت. همیشه از ضجه و مویه زیر ضربگانش لذتی

می برد که اسکندر از فتح تخت جمشید نبرده بود.

سر سال قحطی و کیمیای دوا و غذا شد محترک بزرگ، کمیته مجازات در کنار رئیس غله تهران و متین السلطنه قلم به مزد عزم کردن سرب داغ در جانش را کردند اما کریم دواتگر گفت: حیف حرمت چکاندن ماشه بر این لاشه بی مقدار باید با دشنه خودش انقاع نسلش داد. شغال کشون بماند برای تتمه یکار. و ماند و ماند. مدتی خزید باز در خندق و باغچه ای که خط تولید گردن ستبرهای بی آزرم چنان پررونق ولدزنا می زایید که دیگر به هیچش نمی انگاشتند. گوشه ای شد خفیه نویس و مشتری ثابت لوله های دست پیچ املاک استرآباد. کباده کشان رضا ماکسیم که از قزوین رسیدند تهران باز خواهان خدمات شدند. آمد به میدان. سر غوغای جمهوری راحت کردن ملک الشعرا را سپردند به دست های لرزانش. اشتباهی جلوی بهارستان سر واعظ قزوینی بی نوا را برید که به تظلم از ولایت آمده بود و بی سر هم بازگشت. آمدن از قزوین برای یکی آمد داشت شد شاه و یکی هم مثل این مادرمرده رفت آن جا که نه تاک ماند و نه تاکستان.

عقب زه زدن در فقره آخر گمانش رفت که اربابان تازه که خود جلاخان جلا داده و تازه نفس در آستین فراوان دارند دیگر به پیشیزی هم نخواهند گرفتش پس صرافت افتاد که خدمت شیرینی بکند. گفت باید دخل دشمن درجه اول جناب رضا را بیاورم. افتاد دنبال قتال سید. پیرمرد استخوان نازکی که ردای وصله دارش را به هیچ صله تاخت نمی زد. چنان بی اعتنا به اغیار و منال بود که یادداشت هایش را هم بر مقوای سیگار بی مقدار می نگاشت نه کاغذ اعلای سیلان.

شبی تا توانست جان کشمش را به ناف بریده با عفونتش بست تا به

گاه جلادت نداند چه می‌کند و به سان ابتدای جوانی در دریدن جامه‌ی مروت هیچ پروا و ابا نکند. می‌دانست سید برای نماز صبح نعلین زخمی به پاهای ترک خورده می‌کند تا در خانه خدا ذکر معبود بگوید. پس با چشمان شناور در خون انتظار می‌کشید. در عوالم سکر قبل از جنحه پنداشته بود این سهل‌ترین خوشخدمتی عمرش است که قربانی نحیف است و نزار و تنها می‌ماند چند اعتزاز نیمه جان و دیگر هیچ. همان دشنه بدنام را زیر جامه نهان کرد تا سید را راحت کند. دید می‌آید بی‌تفاوت پس ناگاه به میان پرید و زبان گشود و دشنه برکشید. سید بی‌هیچ اعتنا در چشمانش زل زد و گفت «قوت قداره به قد غیرت آدمه» برو بی‌غیرت. چنان خشمناک شد که تمام جوارحش به رعشه‌ای غریب گرفتار آمدند. با تمام بی‌وجودی دشنه را پایین آورد. گرمای کشمش نمی‌گذاشت سوزش تمبانش را خوب حس کند. دشنه تنها نشانه مستور مردانگی‌اش را یکسره دریده بود. این بار تیزی درست به قاعده فرود آمده بود.

«قضا گفت‌گیر و قدر گفت‌ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه»



□ کریستن از جایگاه کربه

جشن سینمایی سپاس برقرار است. می‌خواهند از دوتا ونصفی آثار تولیدی با حضور ننه‌ی رضا تجلیل کنند. دوزار کف دستشان بگذارند. عقب ترقه بازی اهالی خاور نزدیک مایع سیاه بدبو بدجوری بالا کشیده و باید سرریزش را میان کاسه بدستان و کاشی لیسان تخس کرد تا سازها کوک بمانند و نوای نی و دمبک پرطنین‌تر بیاید تا طبل و کرنا. جماعت می‌لولیدند و عده‌ای هم لول لول بودند آن میان. کسی با پیکری که نشان از بی‌پروایی عهد شباب داشت در تردد مکرر انگار وظیفه تروخشک کردن آن مرغان مقلد را داشت و کارش را هم هیچ خوش نداشت. رند روزنامه‌نویسی شناخت آن پیک سریع‌السير جمع را. خوب یادش بود خوش رقصی‌های روزگار خفا و جفایش را. کار دنیا را ببین به کجا انداخته او را که حالا آفتابه لگن می‌آورد برای فین کردن نوادگان قتال گرمابه فین کاشان. روزنامه چی گوشه دفتر یادداشتش نوشت: زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

خوب یادش بود این پیکر از نسل اول اسپرته‌چی‌های تهرود بود. هنرهای رزمی را که آن روز مگر حماربازی و جفتک اندازی هیچ نبود از پادویی سفارت جاپون نیکو آموخته بود. پیشکار سفارت یوگا و جودو را به تمامی به پیکر آموخته بود. این اما خدا را بنده نبود. چنان لنگ‌های طمع و تمام خواهی را گشاد نهاده بود که خودش جر خورد و یک تکه اش امروز اینجاست که می‌بینید. عقب لنگ و لقد انداختن در باشگاه

سفارت نامی در تهران حقیر آن روز دست و پا کرد و شد یکه یزن چابک اعیانی که که حفاظ شخصی می‌خواستند در آن روزها که فریاد تظلم جماعت از بلبشو به آسمان بود و ماندگان تنها برای تسلی می‌خواندند «کشتی شکستگانیم‌ای باد شرطه برخیز» و شد باد شرطه و کنار چند ورزشکار دیگر نوپا در آن روزگار نامی بهم زد.

در روزگاری که جماعت آب نوششان را از نهرهای روان پای سپیدارهای راه شوسه برمی‌داشتند و حکایت آبله و تراخم نایی برای نفس نگذاشته بود خیلی اقبال بلند می‌خواست که کسی پیدا شود و زیر بال و پر آدم را بگیرد. یکی عقب روغن خوردن به بالش می‌شد سیمرخ و هرکجا تهمتن پرش بسوزاند اسباب خیر است برای روح زخم خورده یک ملت کسی هم می‌شود لاشخور، از گردن تاس است تا انگشت نما شود و بی‌آزم است که از خوردن تن مطهر آنکه نانش داده هم ابا ندارد. حاشا که دانه را نهان باید کرد و دام را گشوده تا عیارها عیان شود و سیه روی شود هرکه در او غش باشد.

مهران و بانو، فرنگ رفته بودند و نان سفره پدر خورده. می‌خواستند این جا هم جماعت جای خندق و شیره کش خانه کار و تفنن سلامت بکنند. پس چمدان‌های سفر وین را گشوده نگشوده باشگاه نیرومندی را بنا نهادند و یک مجله اسپرت هم کنارش به مطبوعه فرستادند. اولین بار عکس هیکل‌های نخراشیده آن روز را با رکابی‌های نخکش و زیرشلوارهای ترحم برانگیز اینان در جریده شان گراور کردند. پیکر قصه اول بار خودش را رسانده بود دفتر خدمت آقا که ما هم در آستین چیزیکی داریم. خانم بسکه مهربان بود و بزرگ واز اهالی امروز زیر پروبالش را گرفت. شد همه کاره دفتر. اخبار ورزشش و جفتک انداختن

هایش هم رفت توی صفحات و ستون‌های کاهی مجله. همان روزها بود که پیکر دوتا بلیط خرید تا آقا و خانم فیلم مرجان ساخته شهلا ریاحی را ببندند. اولین فیلم رژیستور زن ایرانی. زوج قصه با اسماعیل ریاحی شوی شهلا مرواده با طعم قهوه و سیگار داشتند.

پیکر شب‌ها عقب پول و حال شده بود یکه بزنی یکی از کافه‌های لاله زار. کسی زیاده شادخواری می‌کرد یا بیش از ژتونش مرتکب می‌شد و وظیفه تادیب و تقطیع یکسر به کف با کفایت ایشان بود. همان سال‌ها دخترکان بینوای دهاتی که به امید خردک نانی یا افسون «تهرون تهرون که میگن اینه» راه افتاده بودند آمده بودند دارلخلافه و عاقبت کارشان شده بود همان که افتد و دانی همگی کنار پیکرخان لبخندهای به گشادی صورت کک مکی خود می‌زند و دندانهای تمام کرم خورده شان حکایت از کیفیت تلخندها می‌داد. خرید خانه زوج را هم خود پیکر عهده کرده بود. صدلاپهنا حساب می‌کرد و کش می‌رفت. اما خانم و آقا هیچ به رویش نمی‌آوردند گذاشته بودند به حساب «شلخته درو کنید تا چیزی هم گیر خوشه چین‌ها بیاید». همیشه نگاهش به ظروف چکسلواک توی خانه بود. دلش گلدان عتیقه روی رف را می‌خواست و خودنویس سیاه پوش آقا را ستایش می‌کرد. بانگ نفت که بلند شد جریده با فرمان زوج شد پایگاه نهضتی‌ها، همان روزها آقا تختی با جعبه نون خامه‌ای معروفش بارها آمده بود آنجا تا گپ بزند با همدانش. هرچه از نیکویی نیرو و راستی می‌نوشتند و می‌گفتند یک ملت سالم که چنین جنبشی به راه انداخته باید تن سالم داشته باشد تا عقل سالم درونش با استعمار بستیه‌د.

کودتا که شد سر آغشته و مرتکب همه با هم رفت زیر اخیه، پیکر تنها

به اسباب چکسلواک می‌اندیشید. در تمام روزهای دربدری ولی نعمتان‌ش دریغ از یک نان گرم یا آب سردی که دستشان بدهد. بزن بهادرهای باشگاه تاج به سرکردگی خسروانی ریخته بودند دفتر مجله و خانه‌ی زوج قصه و تمه کار بچه‌های شعبون خان را یکسره نمودند. بردنی‌ها را بردند و باقی را هم شکستند چون دل آقا. به خودنویس سیاهپوشش هم رحم نکردند. یک اشقیا نهاده بودش داخل شلوارش تا دیگر طراران نبینند و به وقتش به قیمت آبش کند برود. مهران یک شب برگشته بود تا اوراق هویتش را از خانه بردارد و بگریزد. بخزند یک گوشه‌ی دنیا تا چه پیش‌اید. از بام همسایه چون شبگردان به درون خانه ویران خود پرید که حالا لانه بود و ملخ زده‌ی، نشابور بود از پی بیداد چنگیز. آمد بخود بجنبید دید انگار کسی با در و ر می‌رود. بی‌هول و هراس آرام از درخت رشید حیاط بالا رفت ولای برگ‌های زرد آن سال پناه گرفت تا ببیند کدام لاشخور عقب مردار به صحرای لم یزرعی که روزی خانه بوده لشکر مفلوکش را کشیده است. آنچه می‌دید را باور نمی‌کرد. خود پیکر قصه بود. عقب کودتا شده بود شاهدوست. دربدر در خانه هر صاحب نظرو نسقی را کلون نکرده می‌شکست که خرابکارند و عزم عرض و مال را با هم می‌کرد. روزنامه‌نویس خوب فیلم بی‌بلیط را نگاه کرد.

پیکر اسباب چکسلواک را زیر بغل زد و هرچه ابزار ظریف از فرنگ آمده بود هم در یقه چرکین پیراهنش جاساز کرد. حتی تمه‌ی لباس‌های شب خانم را هم لای بقچه پیچید. روزنامه چی می‌گریست از بالای درخت، آخه خودم زیر بال و پرت رو گرفتم تو دیگر چرا؟ از جایگاه گربه اشک می‌فشاند و تا آب چشمش به پایین برسد هیچش نمی‌ماند تا زمین هم در سوگش شریک شود. بینوا نمی‌دانست چندی نمی‌گذرد که

شاعر بسراید: نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک، همچو دیوار ایستد در پیش چشمانت، نفس کین است پس دیگر چه داری چشم ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟ وقتی نفس خودت این است دیگر از این بزن و بهادر بی‌آزم چه انتظار چشم درویش کردن؟ مرد بالای همان درخت خوشخیالی هایش تبخیر شد و رفت و چنان سوخت که هیچ نشانش نماند.

پیکر عقب خوش رقصی و بگیر و ببند هایش مفتخر شد به همسری محبوبه بی‌سیرت یک سرهنگ فربه از مرداد که امر کرده بود «اینو بگیر من میدونم زن خوبیه» خانم برای همیشه به وین بازگشت و دیگر نه چیزی نوشت و نه خواست هیچ ریسمانی که کوچه‌های دارلخلافه متصلش کند را ناگسسته بگذارد. کلاه پردازش را هم همان پیکر سرقت کرد تا کلاهی هم نداشته باشد تا اوفتادنش و طمع برداشتنش باز به میان گردابش بیندازد. نیم قرن بعد خانم روایت کرد برای شهلا خانم همان سوخته تیر و تهمت پرپر شدن پهلوان که: عقب دق کردن آقا شبی همین لاشخور آمد با دک و پز که می‌خواهم بگیرمتان، شما حمایت نیاز دارید، لوازم و منزل و باغچه هم هست... تنها گفتمش: «ما سگ را هر چه هم فربه و چاق بجای بره کباب نمی‌کنیم» همین و هجرت برای همیشه...

□ شوریده و قارون

شوریده سبیل زنگ زده‌ی آویخته‌ای داشت. دور کلامش به کندی زمان در عصرهای جمعه می‌مانست. مدام می‌نالید و دهر را کجمدار و البته جناب خودش را علامه دهر می‌خواند. کمتر کسی را آدم حساب می‌کرد و البته خریدهای بقالی محل را هم حساب نمی‌کرد. عجایب خلقتی بود که انگار به دنیا آمده بود تا آینه عبرت شود برای خلق الله. که آقا دعا کن از این بدتر نشوی یا در واقع مثل شوریده اسباب طرب علاف‌های زیرگذر نگردی! شوریده از اداره مواجب می‌گرفت و مترسکی پشت میز بود. البته شان خودش را کمتر از ریاست بر ساختمان ریاست جمهوری در پاستور نمی‌دانست. با مسواک قهر بود و اگر سیگار مفتی به چنگ می‌آورد لاینقطع از تمام منافذ مبارکش دی اکسید کربن در فضا رها می‌کرد. مدعای ادبیات و شاعری داشت و ای گاهی خطوطی زیر هم می‌نوشت و می‌چپاند توی گوش جماعت سبیل هیتلری... از سرو قامت معشوق بسیار چکامه می‌نگاشت و تمثیل زلف یار را به آبشار نیاگارا می‌رسانید. خلاصه دردسرتان ندهم خوش می‌داشت که لیلی را بیابد و مجنون شود و سرایش شعر را به خود نظامی گنجه‌ای و سایر رفقا و هم‌بندان و انهد تا از قفای لیلی معهود یورتمه برقصند.

البته همواره تاکید داشت که لیلی زشت رو و سیاه سوخته بوده و تنها به دهان بزی (اشاره به مجنون نگون بخت که از پی سروری بر عرب به مرحله بزبز قندی فروافتاده بود. ای روزگار که ذغال خوب و لیلی زغارت

با آدم چه می‌کند). شوریده می‌خواست لیلی‌اش ماتیک به لب و لپ باشد و اهل دل والبته کیفیتش شبیه سوفیا لورن و نه برخی شاعره‌های سیبلو و مردافکن! شوریده مدام در سیمای هرکس وهمه کس رعنا‌ی شعرهایش را می‌جست و تخیل دیوانه وار امانش نمی‌داد. چندبار هم که دلبری کرده بود و خواسته بود درباره آرایه‌های ادبی در شعر عصر دقیانوس برای چند نازک خیال سبکبال شرحی بدهد و سینه شرحه شرحه را هم التیامی ایضا، صاحب اجناس بر سرش ریخته بودند و سرشکسته راهی بیت‌الاحزان‌ش نمودند.

سالهای خشکسالی بود و نه وفورنعمت چون این سالها، و آنانی هم که بودند گاه در ظرافت پهلوی به پهلوی علی اکبر استاد اسدی می‌زدند. رفت و گشت تا روزی کسی دلش را برد. سبب زنخدانش سبب لبخند بر لب شوریده نشاند. لیلی از راه رسیده بود. لعبت منطقه ملخ زده. جلال منطقه محروم سیمین خانم رویایش را که عمری بافته بود در خیال، اینک یافته بود در کنار... سلطان جهان‌ش به چنین روز غلام است... و بر این مژده گر جان فشاند هم صدالبته که رواست. عشق شاعر که چندی عشقیده بودند و لای آت و آشغالهای اطراف شهر قدم زده بودند و مباحث سنگین ادبی را مطرح و به نتایج و راه حل‌های شدید، قطعی و سنگین رسیده بودند هم از حسن جمال به متر آن روزگار اسیدی بهره‌ای در انبان نداشت و شده بود همان حکایت علف و بزی مجنون بنده خدا.....

خدا جای حق نشسته و انتقام جناب قیس عامری مشهور به مجنون را از شوریده گرفت. زنک را در شهر قارون می‌نامیدند. مدیونید اگر گمان کنید خود یا پدرش یا باباخواجه‌اش از فرط مکننت با آقا قارون

نسبت یا تشابه داشتند که چنان ترشرو و تیره و ش بود که قارا (متضاد کشک) می‌نامیدندش. مکتوم نماند که اهل دل برای پرده پوشی و اسم رمز قارون صدایش می‌کردند. قارون مورد توجه اهل نظر و البته حضر نبود و دربدر یافتن یک راس شوهر. نهایتاً چنان گوشه چشم برای شوریده نازک کرد و «شما حافظ عصر مایی» و «سعدی دل مایی» به ناف بنده خدا بست که دل و سیلش هر دو با هم از دست بشد. شوریده پس از مدتی زیردلکش زد و خواست این دوستی اجتماعی را خاتم ه دهد و کاملاً شاعرانه «همیشه عاشق هم بماند». چنان که افتد ودانی قارون جان فرمودند «خریزه خوردی باید پای لرزش هم وایسی» و البته لرز مورد اشاره چنان شدید و غلیظ بود که شاعر را تاب آوردنش محال آمد! و طرف را گرفت.

قارون شش دانگش تمام بود. در خانه با پوشیدن یک زیرشلوار مردانه به اتفاق جوراب‌های سوراخ نخ نما به انضمام ته سبیل همیشگی‌اش طبع شعر شوریده را به وجد می‌آورد... هر روز به جان شاعر با لهجه نکبتش طعنه می‌زد که به جای نوشتن این اباطیل و اراجیف برو چهارتا مسافر جابجا کن!... جمال تمثالش به کمال هم آویخته و آمیخته بود. از مطبخ خانه کمتر دودی برای طبخ طعام برمی‌خواست. شوریده شده بود اسباب خنده و تاثیر و تاثر خلق الله. یکبار قارون تمام شعرهایش را فروخته بود به نان خشکی و طعنه می‌زد که یک ریال هم بجایش نداده... بارالهی خلق را با کرونا و قارا نیازما. الهی آمین. شوریده‌اش را شورتر از همیشه یافته بود. فشار خونش از فشار زندگی بر اقشار فرودست هم فزونتر گشته بود. در دل با سوزنی می‌نواخت: کاش فرهاد بودمی و قبل عاشقی خبر مرگ شیرین می‌شنودم و

تیشه را بالا انداخته مستقیم ملاحظه می‌شکافت و می‌شد علاج‌م. هیهات. شوریده شرشر اشک و بغض در گلو و حسرت‌های سرخی گشته بود که روزگاری در پاسخ انظار دیگران که سرنوشتش چون کس یا کسانی خواهد بود مدام مکرر می‌گفت «من اینجوری نمی‌شم». حالیا نمی‌دانست این عقوبت کدام عقرب گزیدگی ست که چنین نومیدانه به پای انتظار ضماد، پادزهر یا اقلا پماد روزها را چون ایام چشم‌انتظاری اودیسه می‌گذراند و هیچ دریدن دیبا و کشمیری هم نمی‌تواند لبخند مایوسی روانه آشیانه‌ی ویران نهانش کند. شد شاکی روزگار. اگر روزگار نشانی معلوم داشت یقین مسلم برآن بود که در کلاتری محل شکوائیه‌ای دایر بر جفای متهم تسلیم می‌کرد و منتظر تاریخ بیدادگاه روزگار تا قارونش را در رخ بی‌صفتی‌اش تفو کند و لیلی‌اش را بردارد و فرار کند.

بگریزد تا خود مدار راس السرطان یا قاره جنوبگان که دست هیچ لوله‌گاز یا روزگاری به ناخنش هم نرسد. چه کند بینوا که متهم در خیال است و او بیخیال. تا کجا بدود؟ او که نای راه رفتن هم ندارد. کجاست آستان این جنون؟ کدام بارگاه آستانه‌ی راقم تقدیر شاعران است؟ رابعه را آویختند و مسعود نحس را اسیر قلاع فراموشی... این نیشتر در گلو را چه کند، رنجی که میبرد و کس نمی‌دانست... مین‌گذاری مرزهای دلش و آبادی رخسار دهات درون حدود... کجا دانند حال ما سبکساران ساحل‌ها...

ابتدا افتاد به وادی وهم. از زندگی نکرده‌اش خاطره‌ها پف می‌داد توی صورت جماعت. گزاف‌هایش چون متحد لاف می‌شدند برای تجسم الاف والوف نداشته‌اش می‌شد اسباب هزل جماعت که شوریده جان بگو از این که دختر وزیر فرهنگ ایتالیا عاشقت بوده؟ و می‌گفت

ومی گفت. عرق جبینش را اشغال بی‌شرمانه کرده بود. قی با چشمانش پیمان نود و نه ساله چون هنگ کنگ و بریتانیا امضا نموده بود. نرم نرمک هیچ هواکش و هودی نمی‌توانست غبار کومه‌اش را بیرون ببرد. کلنگ برداشت تا طاق بستان زندگی‌اش را دستی دستی ویران کند. روزی کسی گفتش: عظیم من! مجسمه بودا باش در بامیان! برپا بمان بگذار طالبان با موشک مهیب ویرانت کنند. با سوزن به کندن خودت مشغول نشو! لااقل کلنگت را زمین بگذار! کارش کشید به آب خوردن از شیر آب دستشویی. دیگر دندانی هم برای گاز زدن سیب سرخ حوا نداشت. مدام می‌گفت که کسی با زلفانی افشان بر شانه و کلامی به روانی آب جوی مولیان‌اید همی و صبحدمی پیشانی‌اش را بوییده و نشانش را در کفش‌های مستعمل ایام شباب نهاده تا شاید شوریده برخیزد. این جامه بدرد و با تاکسی در بست مستقیم برود سر وقت رستمینه یلستان ماه و شان. کارش را تمام و لشکرش را شکست خورده می‌پنداشت. دیرتر افتاد به حب اعصاب. مشت مشت دوا می‌خورد و دیگر دلش به همان جای قل زده قارون خوش بود و دیگر هیچ.

بام تا شام انتظار ملک الموت را می‌کشید و باز هم می‌کشید. نه دیگر تراه‌ای برایش خرد می‌کردند و نه حتی یاران جانی پول خردی عاریت می‌دادندش. همه چیز برای بدرقه تا قبرستان و مقداری واسفا مهیا بود. اما جادوی روزگار همیشه در چوب الفش چیزهایی دارد که نمی‌دانی و نمی‌خوانی و چه خوب هم که اینگون. سرصف طبیب روان در طهران با کسی بر می‌خورد که پایش را می‌گشاید به شب شعروشب شور... باز انگار خون حبه‌های تاک در شریان‌های خشکیده شوریده جان می‌دمند تا جان ندهد. مرگ برایش می‌شود رنگ. آن صدای حالا خشدار چکامه که

می‌خواند اشک از دیدگان صاحب نظری بور مژگان روان می‌شود. به صدق از دل برآید و بر دل نشیند دلها پیوند می‌خورد و سوختگان به یک مجمع مجتمع می‌شوند. و زمختی دل‌های عاج دار این سال‌ها را سوهان می‌زنند هرچند به نرمی و نرمخویی به آیین مهربانان. کدام شیر ناپاک خورده می‌گوید: دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد؟

چندان زمان نبرد که شوریده زلف را آراست. محاسن از قله قاف تا زیرنافش را به بیداد تیغ سپرد و مدام ویتامین به چاله چوله‌های این سال‌ها می‌زد تا صورتش چاق شود. فقط سیبیل را نتراشید برای ستر دندانها... حالا که کباب تیهو بر خوان مهیا بود دندان کباب خوری بشکسته بود! چه باک که بی‌باکان را چه پروا از این خردک گرانباری‌ها؟ همه چیز را فروخت و رفت پی زندگی‌اش... سال‌ها بعد که کسی دیده بودش در همان طهران گفته بود: آنچه قبل دیدار کردم همه بیهودگی بود. من متولد پنجاه سالگی ام هستم. قبلش همه را ریختم و سیفون را هم سه بار کشیدم. ای که پنجاه رفت و در خوابی/مگر این پنج روز مانده را دریایی.

□ **خنيای خاک**

لش شقه شقه پیلوت بریتانی دمر افتاده بود روی خاک تنوری تنگستان. جماعت باور نداشتند رارنده پرنده آهنی اینگون بی یال وکوپال بیفتند زیر ستیغ آفتاب. تابش خورشید شده بود تقاص تازیانه‌های بی‌آزرمی که بر تن و آشیانه گلین جماعت شاکرو خیام خوان فروفکنده بود. یکی اما انگار بیش و کم هیچ چیز برایش توفیر والتفات انگیز نمی‌نمود. سرپر بی‌ریایش را تنگ در آغوش گرفت و چون فاتح شهر سوخته و «شهریار شهر سنگستان» رفت تا در امان از هلهله‌ی لشکشی خیام بخواند برای تاول‌های دلش که انگار هیچ نیش و نیستری توان گشودن وزدودن عفن و کین آن را نداشتند. چشم‌های صاحب سرپر خون می‌بارید. باران بلا سالی بود بر آب انبارهای نیمه جان گرفتن گرفته بود. انگار زغال موتور بخار شرکت ماورابحار بریتانی را باید نفس ناچاق اهالی سرزمین شروه و دل‌های شرحه می‌پرداختند. صاحب سرپر میان لرزش دست و لغزش اشک خاطرش بود عقب جانبازی مجاهدان تهران دولت فخریه مثل مور و ملخ از بنگال سربازو سربار ریخته بود توی خاک جنوب. جنوبی رگ گردن متورم دارد به ضخامت بازوان ستبر تهمتن، دوام نمی‌آورد زیربار سم ضربه اجنبی، گپ خاک و ترنه که باشد اشکم‌های فربه از خون رزان و کسان و هم زردرویان دائم الجوع همه می‌شوند مرزبان مزرعه و حارسان حدود، آه از جادوی شروه و خیام خوانی زنان جنوب...

از بنگالی‌هایی که به بند کشیده بود دانست که می‌شود صاحب را کرد

کالسکه اسب مالکیت پس گاه می‌گفتند «سرپر صاحب» سرپر صاحب عقب تجاوز شد تفنگچی غضنفرالسلطنه صاحب ملک برازجان، عجیب می‌نمودش غضنفر صاحب همه چیز بود از حشمت و مکنت اما انگار نهاد بیقرار ابوالبشر گاه پی چیزی افزن از آن چه آرزوی همگان است دست می‌شوید و قطار فشنگ و کیسه باروت به قد، قید قطار تمدن و کیسه زر را می‌زند. انگار گاهی و زمانی باید بگذاشت و بگذشت، باید طلب نمود حاجت را به سخت سری و چون وهب اگر طایر قدس بر شانه مرحمت کند فروآید در گوش حتی زنگار به سفلگی سالیان نشسته خواهد شنود «هل من ناصر ینصرنی؟» و چه اقبال بلند و پیشانی سپید باید می‌بود که بشوی وهب در عصر آدمهای پلاستیکی و مسکوکات مضروب الیزابت! همان روزها شنیده بود که یک از همین بنگالی‌های سبیل کلفت عبدل نام ملکه همین پرمدعیان آمرصاحب را پیرانه سر به وادی گل سرخ لای کتاب کشانیده است. امان از مجالی که تعویض نگاه حق برشانه کسی سنگینی نکند، می‌کشاند یا می‌کشاند هر جا که خاطرخواه اوست

«سرپر صاحب» افتاد لک حیدرشل هر دو پر زین نهضت تیری در می‌کردند. این حیدر پایش لنگ بود اما هنگی حریف غیرت افزونش و چابکی رشک انگیزش نمی‌نمودند. تازه دل داده بود به دلبرکی غم زده که همیشه پرشال شیرش حرز آیه الکرسی می‌گذاشت به وقت مجاهدت. اول حیدر پی جانبازی به خاک افتاد، پیکان بی‌حیا صاف خورد کنار قلبش انگار می‌دانست صاحب قلب آن دلبرک حصیرباف چشم انتظار است پس برای امان از حسد آن عشق خورد کمی این سوتر. جان که می‌داد حیدر سرش بر پای همان صاحب سرپر بود. خبر که به هاجر

همشیره دردانه و یگانه حیدر رسید گریبان به انگشت حناسته بدرید و تا پایان عمر سیاه برادر از تن به در نکرد و شوی هم نگزید که سیاه شیرمرد را به رخت زفاف هیچ نیم مردی تاخت نخواهم زد که چون فروشنده یوسف کنعانی خاسر ابدمدت خواهم بود.

«سرپرصاحب» از وصال چند ساله‌اش اولاد نداشت و چون نهال بی‌ثمر دل زخمه داشت که گوشه ترمه خونین‌اش را به وقت سپردن کدام دست ستر کناری خواهد زد تا حجه الوداع چشمهای بسته و دیدگان گریبان را به جای آورد؟ آخر می‌دانست تقدیر و تقویم آن ملک برای مرد اگر مرد باشد ترمه خونین و وسینه دریده از پیش منظور می‌دارد. از زیارت و بست نشینی امامزاده «شاپسرمرد» بانویش بار طلا به زهدان داشت. می‌خواست با دستان خودش موهای گل پسرش را بعد ده سال در کربلای معلا بیاراید. می‌خواست از پس پایش، شیرمردش بشود دیرک خیمه اهل ده، بشود آقای مادر، بشود آنکه رپه رپه پایش قرار دل اهل ساحل گردد. اما نفرین بر تقدیر و نفرت بر طیاره، عقب همان مجاهدات روزی طیاره انگلیسی بانویش و بارطلای هشت ماهه‌اش را با هم فرستاد مهمانخانه سرد مهمانکش خاک... جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهاد کش فریاد

عقب جنایت اطوارش به قیس عامری پهلوی می‌زد و گوی جهانین از جم هم به سرقت برده بود. امساک سخنش به وادی لب دوختن رسیده بود. تنها شب و روز بر تربت امام زاده «شاهپسر مرد» سکوت و هم‌انگیزی پیشه نموده بود و دیگر هیچ. پی چهل روز بی‌آب ودانی و سخنی، باروت را در سرپر ریخت و گلوله راهم در حلق تفنگ فرو داد. چنان نرم و خیال انگیز سمبه می‌زد به تفنگ که انگار آرشه بر کمانچه

خالوقنبر می‌کشد نه چنان که پولاد کوبند آهنگران. هیچ معلوم نبود که چه در سراسر و در سرانگشت حادثه هم. طیاره‌ها باز انگار اجلس گشته باشد باز گشت تا تتمه جل و پلاس بسوخته دهاتی‌ها را آتش بزند و دل‌هایشان راهم، مانور می‌داد و تیرکی می‌زد و تیرک خیمه‌ای را می‌انداخت، سبک سرانه چنان برای تخفیف پایین می‌پرید که پرش سبیل خالوقنبر را هم گرفت. صاحب انگار عقب اندکی تامل و تکامل ماشه را چکاند و کمی بعد لاشه خونین کف تفتیده خاک بود. چه کسی باور می‌کرد سرپر مگسی طیاره اشقیا را چنین با چکاندن باروت به میان پشمان پیلوت بیندازد. سرپر نزد، «سرپر صاحب» زد انگار کن...

